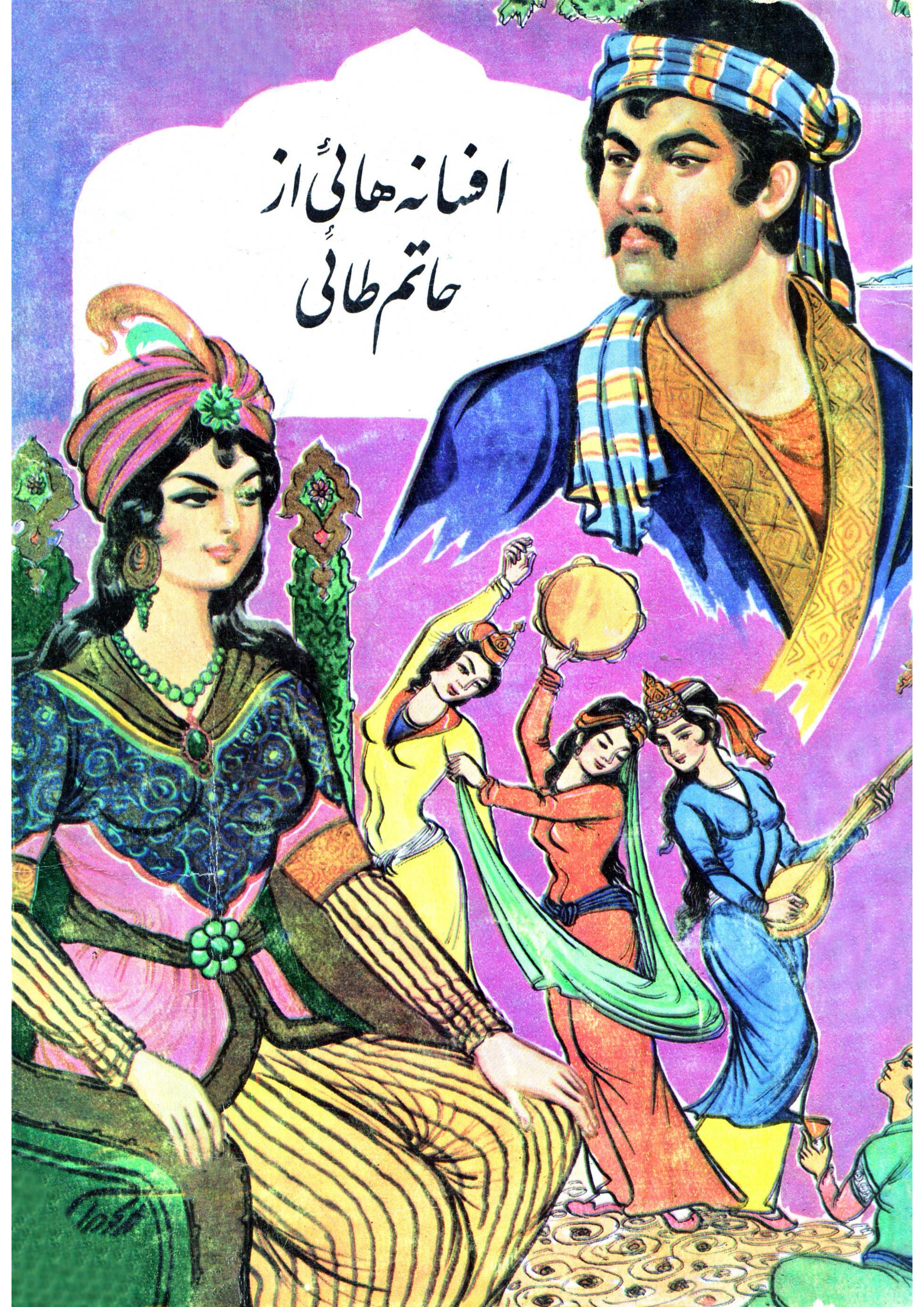


افسانہ ہائی از  
حاتم طائی





# افسانه‌هایی از :

حاتم طائی

گرد آورنده : مرسته

زیر نظر

نویسندگان انتشارات پدیده

تصویر پشت جلد از : محمد تجویدی

تصاویر داخل کتاب از : سایبان

گراور از گراور سازی خرد

چاپ داخل کتاب از : چاپ گلشن

حق چاپ محفوظ و مخصوص

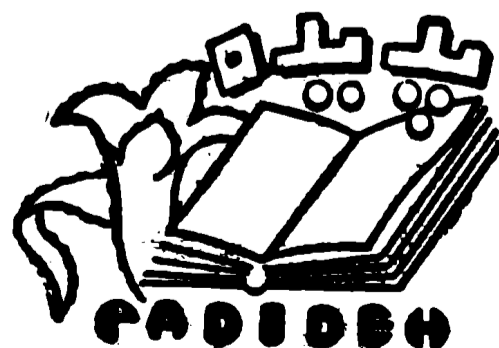
انتشارات پدیده

میباشد

انتشارات پدیده

تهران - شاه آباد خیابان ملت

تلفن ۳۱۶۷۰۰



## سخنی در باب کتاب

حاتم طائی را گروهی عرب و جمعی ایرانی می پندارند . بعد از استیلای اعراب بر ایران غالب ادبیات کشور ما نیز بدست اعراب افتاد و این قوم بهمان گونه که کلماتی ناهنجار از زبان خود را در زبان شیرین فارسی جایگزین نمودند بر ادبیات کشور ما نیز تجاوز کرده و غالب آثار بزرگان و منظومه های شیرین و آثار نثر موثفین و محققین ایران را هم از آن خود معرفی نمودند . حتی بکرات دیده شده که اعراب با افزودن پیشوند (ال) به نام خاص فلاسفه ایرانی ، به این نام ظاهر عربی بخشیده و تدریجاً آثار ایرانی را با ترجمه عربی منتشر ساخته و متن اصلی این آثار را ترجمه ای از متن (اصیل) اولی در واقع (قلابی عربی!) معرفی کرده اند و (حاتم طائی) نیز از همین آثار می باشد که در ازای ترکیب کلمات ناهنجار عربی به زبان شیرین فارسی ، از ادبیات اصیل و ارزنده کشور ما به ادبیات اعراب وارد شده .

باری ، شاعر شیرین سخن ایران شیخ شیراز ، حکایات بسیار از مردانگی های حاتم نقل کرده و حاتمی که ما در این کتاب شرح حالش را میخوانیم ، همان حاتم سخاوتمند است که پیشینیان ما این خوش

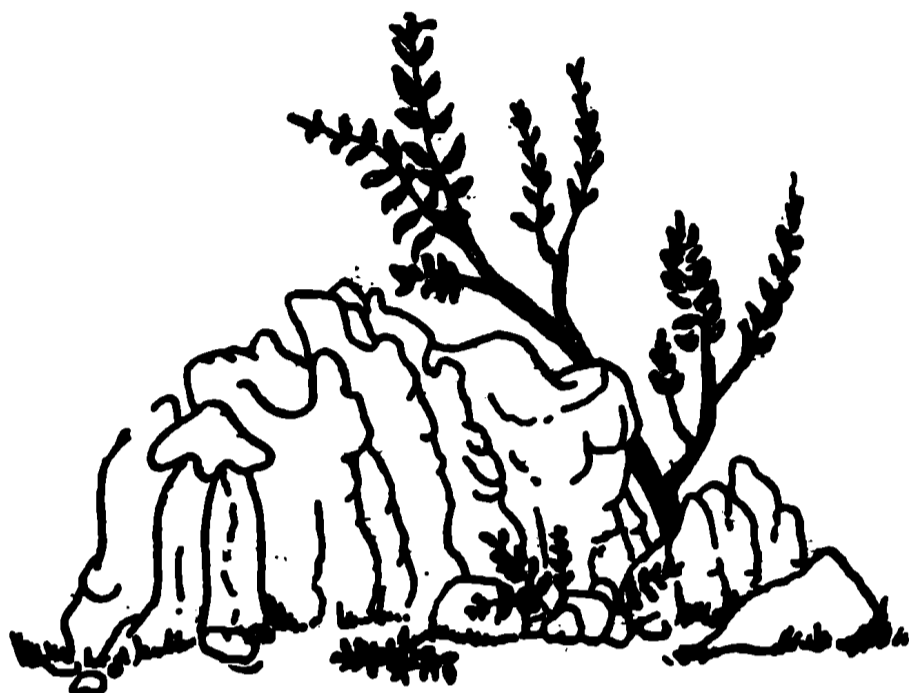
رفتاریها و بخش‌های او را در قالب  
افسانه‌ای شیرین نقل کرده‌اند تا باب  
طبع عوام باشد زیرا در عهد کهن، زمانی  
که سرگرمی مردم رفتن به قهوه‌خانه و  
گوش دادن به تقالیهای تقال‌باشی بوده،  
هیچ چیز جز يك افسانه پر ماجرا و هول  
انگیز نمیتوانست توجه آنان را جلب و  
ایشان را سرگرم نماید و امروزه ما از  
آن دوران پر شکوه یادگارهایی ارزنده  
داریم که از آن جمله‌اند امیر ارسلان،  
حسین کرد، چهل طوطی، چهار درویش  
حمزه پهلوان و غیره . . .

و حال، آنچه را که ما به سرگرمی اجداد  
ما بوده‌است، یعنی افسانه‌هایی که در  
قالب آنها مردم را به راه راست، به گرم،  
سخت ترغیب مینمودند، با سبکی جدید  
تقدیم میکنیم. باشد که چون دیگر انتشارات  
مأمورد پسند واقع شود

# فهرست

- ۶ حسن بانو
- ۲۰ ملاقات امیر زاده منیر با حاتم طائی و حسن بانو
- ۲۹ حاتم با چه خطرانی رو برو میشود
- ۴۶ رفتن حاتم طائی در پی کشف معمای دوم
- ۷۹ رفتن حاتم بدنبال کشف معمای سوم
- ۹۶ رفتن حاتم بدنبال کشف معمای سوم
- رفتن حاتم بدنبال کشف معمای چهارم و پیدا کردن مردی که دیگر برید
- ۱۳۳ مزد راستگو همیشه راحت و آسوده است
- ۱۴۷ رفتن حاتم طائی برای کشف معمای پنجم
- ۱۶۲ رفتن حاتم طائی برای بدست آوردن لنگه مروارید
- ۱۷۸ رفتن حاتم به جستجوی حمام بادگرد

## حسن بانو



روزگاران گذشته در سر زمین خراسان سلطانی بنام (گردانشاه) سلطنت میکرد که خدم و حشم بسیار داشت و با رعیت بعدل و داد رفتار می نمود

در آن زمان بازرگانی بنام برزخ زندگی میکرد که مردی ثروتمند بود و ازدورترین نقاط جهان مال التجاره وارد میکرد و فرستاده های او به شرق و غرب و شمال و جنوب میرفتند و کالا می آوردند ولی خودش در خراسان میماند .



گردانشاه نسبت باین بازرگان با کمال احترام رفتار میکرد و او را گرامی میداشت . برزخ بجز یکدختر بنام (حسن بانو) اولاد دیگری نداشت وقتی احساس کرد که عمرش بیایان رسیده و بزودی جهان راوداع میکند دخترش را که وارث تمام دارائی او بود بگردانشاه سپرد و تقاضا کرد که او را همچون فرزند خویش تصور کند و سرپرستی نماید .

چون مدتی از مرگ بازرگان گذشت حسن بانو که بمال و منال دنیا با چشم حقارت نگاه میکرد تصمیم گرفت هرچه دستش میرسد در راه خدا بخشش کند .

نظر باینکه در خوشگلی و خوش اندامی سرآمد همسالان خود بود خواستگاران فراوانی داشت ولی نمیخواست تن بازدواج دهد و خود را گرفتار کند .

روزی دایه خود را خواست و گفت : دایه جان من مایل نیستم با کسی ازدواج کنم و ضمناً هم نمیخواهم بدون بهانه مردم را از خود برانم دایه اش گفت : فرزند، من حیلای بتو یاد میدهم که بدان وسیله خود را از دست خواستگاران خلاص کنی .

حسن بانو پرسید : آن حيله کدام است ؟

دایه گفت : هفت سؤال طرح میکنم و در اختیار تو میگذارم تا بخواستگاران پیشنهاد کنی چنانچه توانستند هر هفت معما را حل کنند تو با ازدواج با کسیکه موفق بحل آنها شده رضایت خواهی داد . و چون من مطمئنم که کسی موفق بحل هر هفت سؤال نخواهد شد در نتیجه تو





هم بازدواج هیچکس در نخواهی آمد و آزاد زندگی میکنی آنوقت  
دایه سؤالها را بدین شرح بیان داشت :

- ۱- یکمرتبه دیدم بار دوم هوس است .
  - ۲- نیکی کن و بدریا انداز .
  - ۳- بکسی بدی مکن و اگر کردی همان بدی بتو خواهد رسید .
  - ۴- راستگو را همیشه راحت در پیش است .
  - ۵- خبری از کوه ندا بیاور .
  - ۶- مرواریدی بدرشتی تخم مرغ که در تزدتوست مانند آنرا بیاورد .
  - ۷- خبر حمام باد گرد را بیاور .
- حسن بانو خیلی خوشحال شد و گفت : ای دایه عزیزم راه خوبی  
بمن پیشنهاد کردی و من از همین قرار رفتار خواهم کرد .
- چند روز بعد حسن بانو در ایوان قصر نشسته و تماشا میکرد  
ناگهان چشمش بدرویشی افتاد که همراه با چهل خادم نزدیک میشود ولی پابه  
روی زمین نمیگذارد مگر اینکه خدمه اش خشتی از طلا و خشتی از  
نقره زیر پایش بگذارند و درویش پای خود را روی خشتها گذاشته راه برود .
- حسن بانو از دایه پرسید : این شخص کیست که با این تشریفات  
حرکت میکند ؟

دایه گفت : این مرد درویش، مرشد سلطان است و گردانشاه هر  
هفته یکبار نزد او میرود و تعلیمات میگیرد و هرچه او دستور دهد  
اطاعت میکنند . و این درویش بی اندازه از خدا میترسد و عابد و



پرهیزکار است .

حسن بانو گفت : دلم میخواست با این بزرگوار ملاقات کنم و از سخناش پند بگیرم .

دایه یکنفر از نزدیکان خود را خواست و گفت نزد درویش برو و از قول من بگو که استدعا دارم برای چند دقیقه قدم رنجه فرموده اینجا تشریف بیاورید .

وقتی فرستاده دایه نزد درویش آمد ، درویش قبول کرد و وعده داد که روز دیگر بملاقات آنها برود .

روز بعد بدستور حسن بانو غذاهای رنگارنگی تهیه دیدند و سفره‌ای شاهانه گسترده در انتظار قدوم درویش نشستند . چیزی نگذشت که درویش به همراه چهل خادمش بخانه حسن بانو وارد شد .

این نکته را باید یادآور شویم که هرچند درویش بظاهر خود را مردی وارسته نشان میداد لیکن در باطن مانند شیطانی مجسم بود که با ظاهرش تفاوت داشت وقتی درویش باطاق داخل شد و برمسند زرین قرار گرفت بدستور حسن بانو چند سینی بزرگ پر از سکه‌های طلا و نقره بحضورش آوردند و نثار مقدمش کردند، درویش سینی‌ها را کنار زد و گفت من بمال و منال دنیوی چشم ندوخته و از آن بیزارم و دست بآنها نمیزنم و اینها را از پیش روی من بردارید .

وقتی حسن بانو دید درویش از قبول طلا و نقره امتناع میکند دستور داد ظروف مملو از میوه‌های معطر و خوش طعم و غذاهای رنگارنگ



آورده مقابل درویش نهادند .

درویش از آن میوه‌ها و غذا میخورد و چون بطروف طلا و نقره که در سفره چیده بودند نگاه میکرد در دل میگفت : واقعا که (برزخ) بازرگان عجب تمولی داشته است که با ثروت سلاطین برابری میکند. باید هر طوری شده امشب آنها را برداشته و از اینجا ببرم .

چون صرف غذا بپایان رسید. بخوردانهای طلا و میناکاری که از آن بوهای خوشی بلند میشد آوردند و با آفتابه لکن طلا و جواهر نشان دست درویش را شستند . درویش از زیر چشم يك يك ظروف و فرشها و پرده‌های قیمتی را می‌پائید و در دل بخود وعده دزدیدن آنها را میداد چون پذیرائی تمام شد درویش خدا حافظی کرد و با نوکرهایش که تمام گوشه و کنار منزل و انبارها را خوب بخاطر سپرده بودند بیرون رفتند .

نیمه شب که همه اهل خانه بخواب رفته بودند درویش با نوکرهایش پشت دیوار آمدند و بوسیله کمند یکی از آنها بحیاط پرید و در را بروی دیگران باز کرد . درویش و نوکرهایش که مردمانی بیرحم و دزد واقعی بودند بعضی از خدمتکاران حسن بانو را کشته و برخی را زخمی کرده و هر چه بدستشان رسید برداشته و بردند ولی هر چه بدنبال حسن بانو و دایه گشتند آنها را پیدا نکردند چون دایه، خانمش را در مکانی پنهان کرده بود که هیچکس از آن مخفی گاه اطلاعی نداشت و خانم دایه از آن مکان تمام کارهای درویش و همراهانش را میدیدند .

صبح روز بعد حسن بانو باتفاق دایه بحضور سلطان رفته و دادخواهی



کرد و گفت : مرد شیادی با عده‌ای پخانه من آمده و دار و ندارم را برده و عده‌ای از خدمتکارانم را کشته است .

گردانشاه وقتی این خبر را شنید سخت غضبناک شد و گفت : آن شیادی که چنین جسارتی کرده کیست ؟

حسن بانو گفت : او درویش مرشد سلطان است ، گردانشاه دهانش از تعجب باز ماند و با چشمهای دریده و صدای بلندی شبیه بنعره گفت : تو چطور جرأت میکنی که بآن بزرگوار وارسته چنین تهمتی بزنی .

حسن بانو گفت : ای سلطان عادل آن مرد را باید شیطان مجسم نام گذاشت

گردانشاه که این حرف را شنید رنجیده خاطر گشت و دستور داد که دختر ودایه‌اش را برده سنگسار کنند تا دیگر کسی جرأت نکند چنین نسبتهایی بدرویش بسته و او را بدنام کند .

همینکه غلامان خواستند آن بیگناهان را بیرون برند وزیر برخاست و مقابل سلطان تعظیم کرد و گفت : این دختر، حسن بانو دختر برزخ بازرگان است که بدست مبارک سپرده شده اکنون سزاوار نیست بدون مطالعه و تحقیق کافی دستور سنگسار او را صادر فرمائید .

تمام مردم بعدالت پروری گردانشاه ایمان دارند اگر خدای نکرده معلوم شود که این دختر بیگناه بوده و سنگسار شده دیگر اعتقاد و ایمان مردم از شما سلب خواهد شد

فعلاً ممکن است دستور فرمائید او را به‌مراه دایه‌اش از شهر



بیرون کنند و باقی مانده ثروتی هم که دارد ضبط فرمائید سلطان رأی وزیر را پسندید و فرمان تبعید آن دختر بیگانه و دایه اش را صادر کرد و آن دو را در حالیکه مثل ابر بهار گریه میکردند از شهر بیرون کردند و تمام اموالش را ضبط نمودند .

دختر در حالیکه به بدبختی و ذلتی که گریبانگیرش شده بود فکر میکرد بدایه گفت : ای مادر جان مگر من چه گناهی کرده بودم که باین عقوبت دچار شدم .

دایه او را تسلی داد و گفت : ای دخترم غصه نخور که این گردش روزگار از این کارها بسیار دارد فعلا چاره‌ای جز صبر و تحمل نداریم تا به بینیم خداوند چه میخواهد .

پس از چند روز راه پیمائی به سحرائی رسیدند که درخت تنومندی در آن بچشم میخورد دختر و دایه که بسیار خسته شده بودند زیر سایه درخت نشستند . حسن بانو از شدت خستگی و گرسنگی سرش را روی زانوی دایه گذاشت و بخواب رفت . در عالم خواب شخصی را دید که به او گفت ای دختر غم مخور که خداوند همیشه در فکر بیچارگان است وقتی از خواب برخاستی پای همین درخت را بکن ، نقبی پیدا خواهی کرد که در آنجا گنج هفت پادشاه را برای امروز تو پنهان کرده اند . آنها را برداشته و هر طور میل داری خرج کن . حسن بانو با خود گفت : من دختر ضعیف چطور میتوانم زمین را کنده و گنج را بدست آورم آن شخص گفت : دو قطعه از شاخه همین درخت را بچین و زمین را بکن . اقدام کن خداوند هم بتو



کمک خواهد کرد و تو در همین مکان شهری بساز دختر سراسیمه از خواب برخاست و آنچه دیده بود برای دایه حکایت کرد .  
دایه دو قطعه چوب از درخت کند یکی را خود بس دست گرفت و دیگری را بحسن بانو داد و هنوز مقداری زمین را نکنده بودند که دهانه نقبی پدیدار شد .

دایه و دختر با احتیاط داخل نقب شدند و آنجا را پر از خمره‌های سکه طلا و صندوقهای جواهر دیدند روی هر صندوق جواهر هم يك طاوس از یاقوت دیده میشد حسن بانو زانو بر زمین زد و سجده شکر بجای آورد و مقداری از آن سکه‌ها را برداشت و باتفاق دایه بیرون آمد و در نقب را گذاشت و خاک روی آن ریخت و بدایه گفت :

تو بشهر بسرو و اول مقداری خوراکی بخر و بعد یکنفر معمار باخودت بیاور تا دستور ساختن عمارتی را در همین مکان به او بدهم  
دایه بشهری که ازدور پیدا بود رفت و پس از تهیه مقداری خوراکی معماری را بهمراه خود آورد و حسن بانو دستور ساختن عمارتی را در همان مکان بمعمار داد .

از روز بعد بناها و عمله و کارگرها دست بکار شدند و چیزی نگذشت که عمارت مجللی در کنار همان درخت آماده شد . رفته رفته در اطراف عمارت حسن بانو خانه‌های دیگر و کوچه و خیابان ساخته شد . هنوز یکسال نگذشته بود که شهری آباد و قشنگ بنا گردید معمار به - حسن بانو یادآور شد که برای آنکه این شهر مسکون شود و حاکمی هم



داشته باشد بهتر است به پایتخت رفته و از گردانشاه اجازه بگیرد .  
 حسن بانو قبول کرد و روز بعد لباس مردانه پوشید و مقداری جواهر  
 و يك دانه طاوس برداشت و با چندین خدمتکار بطرف پایتخت روان شد.  
 وقتی بحضور سلطان رسید و آن هدایا را تقدیم داشت گردانشاه از  
 اسم و رسم او پرسید دختر گفت پدرم از بازرگانان معروف شهر (ارم)  
 بود و در یکی از مسافرتهايش گرفتار طوفان گردید و کشتيش غرق شد .  
 اکنون منکه وارث ثروت بی حد او هستم چون اوصاف حمیده و عدالت  
 گستری شما را شنیده بودم بیای بوس آمدم تا زیر سایه مبارك بقیه عمر  
 را بگذرانم و اکنون در چند فرسنگی پایتخت در مکانی خوش آب و  
 هوا چادر زده ام و چون آن نقطه را پسندیده ام استدعا دارم اجازه فرمایند  
 تا در آنجا شهری آباد بنا نمایم و نامش را شاه آباد بگذارم .

گردانشاه از این پیشنهاد بسیار خوشحال شد و پروانه ساختن شهر  
 را صادر فرمود آنگاه از او پرسید: دیگر چه وقت بملاقات ما خواهی  
 آمد؟

حسن بانو که در لباس مردانه بود عرض کرد : ماه دیگر بحضور  
 مبارك شرفیاب خواهم شد . پس از کسب اجازه مرخصی سوار بر اسب شد  
 و همراه نوکرهای خود بمحلیکه خیال ساختن شهر داشت حرکت کرد.  
 وقتی معمار دستخط و اجازه بنای شهر را دید بر تعداد کارگران  
 افزود و شب و روز بکار پرداختند تا شهری بنام شاه آباد ساخته و آماده  
 گردید .



در مدت دو سال همراه حسن بانو با لباس مردانه بحضور سلطان  
میرفت و محبت گردانشاه نسبت به او افزایش مییافت .

از قضا روزی که حسن بانو در حضور بود سلطان خیال رفتن نزد  
درویش را داشت و باو گفت : ای بازرگان زاده (ارمی) من امروز بخدمت  
بزرگ زمانه میروم و هرگاه تو هم میل داشته باشی میتوانی ملازم سرباز  
ما باشی زیرا زیارت آن مرد وارسته برای تو سعادتسی محسوب میشود .  
حسن بانو که ابدأ میل دیدن روی آن مرد دیو سیرت را نداشت بناچار  
قبول کرد و به همراه گردانشاه بخانه درویش رفت .

سلطان بدرویش گفت : این جوان (ماه ارم) نام دارد و بسیار جوان باهوش و  
مؤدبی است . سلطان تا توانست از حسن بانو تعریف کرد . وقتی گردانشاه خواست  
از نزد درویش بیرون رود حسن بانو برخاست و عرض کرد خیالی میل داشتم  
این بزرگوار مرا هم سرافراز میکرد ولی نظر باینکه شهری که من در آن  
زندگی میکنم تا پایتخت مسافت زیادی راه دارد بهتر است اجازه فرمائید  
چند روزی خانه برزخ بازرگان را در اختیار من گذارند تا از این بزرگوار  
در آنجا پذیرائی کنم ، گردانشاه از او پرسید ای فرزند تو نام برزخ بازرگان  
را از کجا دانستی ؟

حسن بانو عرض کرد : از اکثر اهالی این شهر و صف آن مرد خیرخواه  
را شنیده ام .

گردانشاه گفت : من آن خانه را بتو بخشیدم .

حسن بانو از سلطان تشکر کرد و عازم منزل پدری خود گردید چون





خانه احتیاج به تعمیراتی داشت عده‌ای بنا و کارگرگماشت تا آنجا را  
تعمیر نمایند .

یکماه بعد خانه پرزخ بازرگان بصورت اولیه درآمد و حسن بانو  
از درویش حیلدگرددعوت کرد تا در ضیافتی که ترتیب داده اند حاضر شوند .  
وقتی درویش با همان تشریفات معموله بآن خانه وارد شد چشمش  
به خوانچه‌های متعدد با سرپوشهای طلا و نقره و ظروف مرصع افتاد و  
مات و متحیر ماند .

سفره بسیار عالی گسترده شد و انواع خوردنیها و نوشیدنیها بر سر  
سفره حاضر گردید . حسن بانو یکعدد طاوس جواهر نشان بامقداری طلا  
و نقره و جواهر پیشکش کرد ولی درویش همه را رد کرد و حسن بانو هم  
همه آنها را روی طاقچه رو بر و گذاشت تا هر وقت که چشم درویش بر آنها  
بیفتد حرص و طمعش زیاد شود . درویش در دل نقشه ربودن آنها را میکشید  
و حسن بانو هم در نظر داشت که نیمه شب درویش را در حال دزدی دست  
بسته بسلطان تسلیم نماید .

خلاصه پس از صرف غذا و میوه، آفتابه لکن طلا و مرصع آوردند  
تا درویش دستهای خود را بشوید . همراهان درویش نیز در طالار مجاور  
مشغول خوردن و نوشیدن بودند .

پس از شام بخوردنهای طلای جواهر نشان اطاق را معطر نمود و درویش  
با چشم خریداری بآن بخوردانها نگاه میکرد و با خود میگفت امشب  
همه اینها از آن من خواهد شد .



درویش برخاست و باتفاق همراهانش خدا حافظی کرد و رفت از آن  
ظرف حسن بانو قبلا بداروغه اطلاع داده بود که با عده‌ای عیس در نیمه  
شب مواظب اطراف خانه باشند تا دزدان را دستگیر سازند. ضمناً  
به نوکرهای خود هم دستور داد که همگی هشیار باشند و آنقدر صبر کنند  
تا وقتی تمام اثاثیه را جمع کرده خواستند خارج شوند فریاد... دزد... دزد  
بلند کنند تا داروغه و عسرها بیایند و آنها را دستگیر سازند.

هنوز چیزی از نیمه شب نگذشته بود که درویش باتفاق چهل تن  
اتباع خود بخانه داخل شدند هرچه اثاثیه قیمتی و طلا و نقره و نقدینه  
بدستشان رسید جمع کرده و بمحض اینکه از خانه پای بیرون گذاشتند.  
فریاد بگیرید: بگیرید: آی دزد آی دزد بلند شد. و عسرها از کمینگاه  
بدر آمده درویش و رفقایش را محاصره کردند و همگی را در حالیکه  
هریک کولبارهای بر کول گرفته بود طناب پیچ کردند و بزندان افکندند  
صبح روز بعد که گردانشاه بتخت نشست داروغه گزارش شب گذشته  
را بعرض رسانید و کوتوال معروض داشت چنانچه امر فرمایند دزدان را  
بحضور آورد.

در این میان حسن بانو داخل شد و مراتب ادب بجای آورد کوتوال  
اشاره به او کرد و معروض داشت که صاحب اموال سرقبت شده این جوان میباشد  
باشاره سلطان زندانیان را بحضور آوردند که ناگهان در میان ایشان درویش را  
در حالیکه طاوس جواهر نشان بگردنش آویخته شده بود مشاهده نمود و  
مات مبهوت گشت و بی تأمل دستور داد تا همگی را بجرم دزدی بردار



بکشند تا دیگر کسی جرأت نکند در لباس زهد و تقوی مردم را بفریبد.  
وقتی حسن بانو خاطر جمع شد که درویش ازرق بمجازات رسیده  
و دیگر نمیتواند کسی را بفریبد برخاست و پایه تخت ملك را بوسه داد  
و عرض کرد: ای خداوند روی زمین من بنده درگاه کمترین کنیزك خانه زاد  
دختر برزخ بازرگان میباشم که بخاطر این درویش مکار تبعید شدم اکنون  
برای آنکه صدق عرایضم ثابت شود بفرستید خانه درویش ازرق را جستجو  
کنند تا تمام اموال پدری مرا پیدا نمایند .

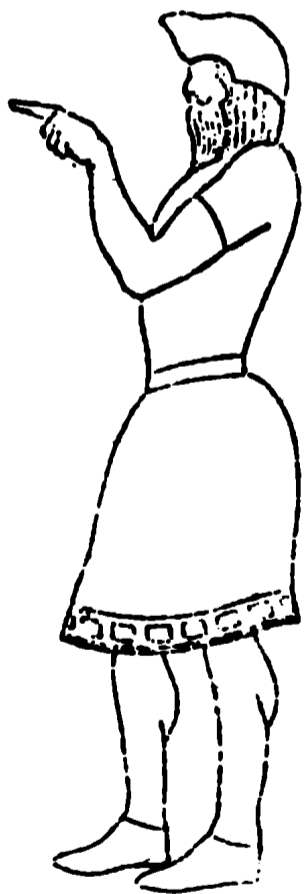
وقتی فرستاده‌های گوردانشاه اموال حسن بانو را از خانه درویش  
بیرون آوردند سلطان انگشت حیرت بدندان گزید و دارائی او را پس  
داد و آن دختر بیگناه را مقرب درگاه خویش ساخت و گفت از امروز  
تو دیگر دختر برزخ بازرگان نیستی بلکه دختر خودم میباشی ،  
حسن بانو از گردانشاه دعوت کرد تا بشهری که بنا کرده بود تشریف-  
فرما شود و چون بانمکان رسیدند تمامی گنجی که از زیردرخت پیدا کرده  
بود نثار مقدم سلطان کرد لکن چون خدمتگزاران پادشاه بر سر خزائن  
زیرزمینی رفتند تا بقیه آنها را بردارند و حمل کنند تمامی نقب را پراز  
اژدها و مار دیدند و همگی از ترس فرار کرده مراتب را بعرض رساندند .  
گردانشاه پس از کمی تفکر گفت: دخترم این گنجی که یافته‌ای بخودت تعلق  
دارد و هر کسی سوای تو نخواهد آن را تصاحب کند بنظرش مارواژدها می‌آید  
بہتر است آنها را برای خودت نگهداری

حسن بانو از سلطان تقاضا کرد که در آن شهر بماند و خانه پدری



راکه در پایتخت دارد بمسافرانیکه از دیار غربت میآیند اختصاص دهد تا ایامی که در پایتخت هستند و کار دارند بمانند و پذیرائی شوند. گردانشاه تقاضای دختر را بر آورد و روانه پایتخت شد. و حسن بانو را فرماندار آن شهر کرد. آن شهر رفته رفته دارای جمعیت بسیار شد و یکی از آبادترین نقاط کشور گردید بدستور حسن بانو در آنجا نیز مسافرخانه بزرگی ساختند و بمردمان غریب و مسافران اختصاص دادند و از آنها برایگان پذیرائی میکردند و هنگام رفتن نیز انعام و هدایای فراوان بآنها میبخشیدند.

رفته رفته شهرت و نیکنامی حسن بانو و شهر مسکونیش در اطراف و اکناف پیچید و مردم دسته دسته از راههای دور برای دیدن آن شهر میآمدند.



## ملاقات امیر زاده منیر با حاتم طائی و حسن بانو



در کشور شام فرمانروائی بود که پسرى صاحب جمال و شجاع  
بنام منیر داشت

چون آوازه حسن بانورا شنیده بود هوس ملاقات او بسرش افتاد و  
نیمه شبى سوار بر اسب شد و بسوی شهر شاه آباد روان گردید .

پس از چند روز راه پیمائی و تحمل مشقت و محنت بسیار بشهر حسن بانو  
رسید . خدمتگذاران فرماندار بنا بدستورى که داشتند امیرزاده منیر را  
که از راه رسیده بود یکسر بمسافر خانه مخصوص بردند و خوردنى و



نوشیدنی برایش آماده کردند و صبح روز دیگر يك بدره زر سرخ هم نزدش نهادند و گفتند : این خرجی راه شماست .

امیر زاده گفت : من احتیاجی بخرجی ندارم فقط مایلم که بناکننده این شهر قشنگ یعنی حسن بانو را از نزدیک ملاقات کنم .

وقتی غلامان این مطلب را بیانوگفتند او را بحضور طلبید و اظهار داشت چرا خرجی راه از آنها نپذیرفتی، ما این پولها را بلا عوض بتو و سایر مسافرین میبخشیم .

امیر زاده منیر گفت : من تمام زر و مال خود را در وطنم گذاشتم و بدیدار تو آمدم .

وقتی حسن بانو از اسم و رسمش پرسید . جوان گفت : من امیر زاده خوارزم و منیر نام دارم . و اگر می بینی که با لباس مبدل باین شهر آمده ام برای آنستکه آوازه حسن و شهرت نيك تو مرا دیوانه کرده بود و خواستم هرچه زودتر جمال تو را زیارت کنم اکنون که مقابلت ایستاده ام می بینم زیبایی تو صد چندان است که شنیده بودم .

حسن بانو سر بزیر انداخت و پس از لحظه ای تفکر گفت : ای جوان بهتر است از این خیال درگذری که اگر بادشوی بگرد من نمیرسی و دستت بدامنم نخواهد رسید .

امیر زاده گفت : من باین نیت بحضورت آمدم تا جان ناقابل خود را در پایت نثار کنم .

حسن بانو گفت : اما باید بدانی که دست یافتن بمن چندان آسان



نیست ولی اگر خیلی اصرار داشته باشی باید هفت سؤال مرا پاسخ صحیح  
بدهی تا پس از آن در خصوص ازدواج صحبت کنیم .

امیر زاده پرسید : آن هفت سؤال چیست ؟

حسن بانو جوابداد : اولین سؤال من اینست که میگوید : «یکبار  
دیدم بار دوم هوس است» تو باید این معما را کشف کنی و بمن بگوئی که  
او کیست و چه دیده که چنین حرفی را میزند . وقتی معمای اول را  
کشف کردی دومین سؤال را مطرح خواهم نمود .

امیر زاده پرسید : این شخص کجاست ؟

حسن بانو جوابداد : من او را نمیشناسم و اگر میشناختم کسان  
خود را میفرستادم و تحقیق میکردم .

امیر زاده گفت : من هم اکنون بدنبال خواسته تو سر در بیابان  
خواهم گذاشت و تا کشف این مطلب از پای نمی‌نشینم و اگر بخت بامن  
یار و طالع مددکار باشد پیدا میکنم و در غیر اینصورت هرگاه جان خود  
را در اینراه فدا کنم بیمی ندارم چه در راه عشق جان داده‌ام و سرافرازم .

حسن بانو گفت : مسافرت تو چقدر طول میکشد ؟

امیر زاده گفت : من از تو یکسال مهلت میخواهم ولی سعی  
خواهم کرد که زودتر از آن موفق شده و مراجعت نمایم .

امیر زاده از حسن بانو وداع کرد و سوار بر اسب از دروازه  
شهر بیرون آمد . کوهها و صحراها را در نور دید تا بحوالی شهر یمن  
رسید و کنار چشمه آبی زیر سایه درختی نشسته در فکر بود که چگونه



و از چه راهی شروع بکار کند

ناگهان چشمش بمردی موقر افتاد که سوار براسب با غلامان خود  
از شکار برمیگشت .

آن مرد موقر که به امیر زاده نزدیک می شد حاتم طائی معروف  
نام داشت .

وقتی حاتم چشمش بآن جوان خوشرو با لباس مندرس افتاد در  
کنارش توقف کرد و با لحنی ملامت آمیز پرسید : ای جوان چه چیزی  
باعث غم و غصه و ناراحتی تو شده است ؟

امیر زاده منیر سر برداشت و چون قیافه دوست داشتنی و نورانی  
حاتم را دید برخاست و رسم ادب بجای آورد و گفت : ای مرد بزرگوار  
من گرفتار معمائی شده ام که هر چه فکر کرده ام راه حل آنرا پیدا نمیکنم  
حاتم گفت : نام من حاتم طائی است و اگر کاری در حق تواز دستم  
بر آید کوتاهی نخواهم کرد . تو با اطمینان خاطر سردل خود را بامن در میان  
بگذار و بدان که با حدی ابراز نمیکنم .

امیر زاده گفت : ای حاتم بدان که من دل بزیباروئی باختام که  
معمائی طرح کرده و حل آنرا از من خواسته است آنگاه معمارا با حاتم  
در میان گذاشت

حاتم پس از لحظه ای تأمل گفت خاطر جمع باش که من کاری  
میکنم تا تو را بمحبوبت برسانم . سپس امیر زاده را با خود بشهر یمن  
و خانه خود برد و پذیرائی شایانی از او کرد . پس از سه روز که از





تووقت امیر زاده در خانه حاتم گذشت حاتم باو گفت : از همین ساعت در اختیار توهستم تا کارت را بسامان رسانم .

امیرزاده گفت : از این میترسم که کار من بسامان نرسد حاتم همراهان خود را طلب کرد و سفارش نمود در پذیرائی مسافرین احوال نکنید تا کسی ملتفت غیبت من نشود آنگاه يك اسب برای امیر زاده آماده کردند و حاتم نیز بر اسب خود سوار شد و از خانه بیرون رفتند و از دروازه شهر یمن نیز خارج شدند و بسوی شاه آباد روان گشتند و پس از چند شبانه روز بشهری که حسن بانو بنا کرده بود رسیدند . مأمورین حسن بانو بمحض مشاهده آن دو تازه وارد یعنی حاتم و امیر زاده آنها را به مهمانسرا بردند و خوردنیهای رنگارنگ و دو کیسه سکه طلاهم در پیش روی آنها گذاشتند .

حاتم گفت : ما برای خوردن و پول گرفتن بشهر شما نیامده ایم چه ما بحمدالله احتیاجی بیول نداریم فقط مایلیم که با حکمران شهر شما ملاقات کنیم .

وقتی این خبر را به حسن بانو دادند آنها را بار داد و پرسید چرا پولی را که بشما دادند قبول نکردید ؟

حاتم گفت : برداشتن برای اندوختن است وما بقدر کافی اندوخته داریم و اینکه اینجا آمده ایم بدین جهت است که شهرت عالمگیر تو سبب گردید تا بدیدارت نائل گردیم . و هرگاه با من عهد و پیمان بندی کیسه پولی که بما داده اند خواهیم پذیرفت و از غذای شما خواهیم خورد



و در غیر این صورت با شکم گرسنه و دست خالی از شهر شما بیرون میرویم  
حسن بانو با تعجب پرسید: آن عهد و پیمانی که میخواهی بامن  
به بندی چیست؟

حاتم جواب داد: بامن عهد و پیمان ببند که هر گاه هفت سؤال  
تو را جواب بدهم خود را در اختیار من بگذاری تا تو را بهر کسی که  
مایل باشم ببخشم.

حسن بانو پس از قدری تأمل گفت: قبول کردم هر گاه بسئالات من  
جواب کافی و قانع کننده دادی، در اختیار تو باشم تا بهر کس که دلت  
میخواهد مرا ببخشی یا برای خودت نگهداری. آنگاه سؤال اول خود  
را مطرح کرد.

حاتم که از پیمان حسن بانو خاطر جمع شد غذا طلبید و چون  
سفره را گستردند و غذا خوردن پرداختند در خاتمه امیر زاده منیر را  
بعنوان برادر خود معرفی نمود و گفت: من بمسافرت میروم و میخواهم  
تا مراجعت از سفر از برادرم نگهداری کنید.

حسن بانو امیرزاده را بدست خدمتکاران مهمانسرا سپرد و سفارش  
لازم کرد.

آنگاه حاتم از حسن بانو و منیر خدا حافظی کرد و از شهر  
بیرون رفت.



## حاتم با چه خطرانی رو برو میشود



حاتم برای پیدا کردن مردی که میگوید : دیکبار دیدم بار دوم هوس است، از شهر بیرون آمد و با خود گفت منکه برای کمک به بندگان خدا کمر همت بسته‌ام یقیناً پروردگار عالم نیز مرا راهنمایی و کمک خواهد فرمود . آنگاه توکل بر خدا کرد و بسوی صحرا روی آورد .

پس از چند روز راه پیمائی بنقطه‌ای رسید که هیچ جنبه‌ای به چشم نمیخورد و پرند در آسمان پر نمیزد ناگهان گرگی را دید که



بدنبال ماده آهوئی افتاده و نزدیکست که او را گرفته و بخورد .  
حاتم با خود گفت : من باید نگذارم این گرگ درنده آهوئی  
ماده را شکار کند چه این حیوان یقیناً بچه داراست زیرا شیر از پستان او  
روانست .

گرگ درنده ایستاد و نگاهی بحاتم کرد و بزبان آمد و گفت :  
گمان میکنم که تو همان حاتم طائی معروف باشی .

حاتم گفت : از کجا دانستی که من حاتم ؟

گرگ گفت : از شفقت و مهربانی تو معلوم شد که کسی جز حاتم  
نیستی زیرا احساس کردم که نسبت باین آهوئی ماده دلسوزی میکنی و  
روزی مرا از دهانم باز داشتی اکنون باید شکم گرسنه مرا سیر کنی .

حاتم گفت : بچه وسیله میتوانم شکم تو را سیر کنم ؟

گرگ گفت : تو میدانی که خوراک من گوشتست .

حاتم گفت : من اینجا جز گوشت بدن خودم گوشتی در دسترس  
ندارم و تو میتوانی از هر نقطه بدنم که مایل باشی کنده و بخوری .

گرگ گفت : بدهان ما گرگها ، گوشت بالای ران از تمام گوشتها  
لذیذتر است .

حاتم فوراً کاردی درآورد و يك تکه بزرگ از گوشت بالای ران  
خود برید و جلوی گرگ انداخت .

گرگ گوشت را خورد و سیر شد و روبحاتم کرد و گفت :

تو چرا شهر یمن را گذاشته و باین صحرای بی آب و علف آمدهای



حاتم علت آمدن خود را شرح داد و گفت : اکنون میروم تا آن شخص را که میگوید «یکبار دیدم بار دوم هوس است» پیدا کنم .  
گرگ گفت : من نشانی مکان آن شخص را میدانم .  
حاتم گفت : اگر ممکنست مرا راهنمایی کن .

گرگ گفت : بطوریکه از همنوگان خود شنیده‌ام در دشت ایداهو که مکانی وسیع است چنین شخصی بسر میبرد و این کلامی را که گفتم تکرار میکند . تو از همین راه که در پیش داری برو پس از مسافتی به تخته سنگ بزرگی می‌رسی آنوقت بدست راست به پیچ و پس از چند ساعت بمکان آن شخص خواهی رسید .

حاتم از آن حیوان وحشی وداع کرد و براه افتاد ولی پس از مختصری که راه رفت از شدت درد و ناراحتی زخمی که از محل قطع کردن گوشت ایجاد شده بود نتوانست پیشتر برود ناگزیر نزدیک لانه شغالی از هوش رفت و بر زمین در غلظید

در آنوقت روز شغالها برای کسب روزی رفته بودند و چون برگشتند و حاتم را دیدند شغال نر بماده خود گفت : آه این جوانمرد حاتم طائی است که اینجا افتاده .

جفت شغال پرسید برای چه باین بیابان خطرناک آمده است ؟  
شغال نر گفت : اینمرد یکی از خاصان خداست و زندگی خود را وقف آسایش دیگران کرده اکنون هم بمنظور کشف معمائی بدنبال پیدا کردن مردی که میگوید «یکبار دیدم بار دوم هوس است» می‌رود .



شغال ماده پرسید : پس چرا اینجا افتاده و از هوش رفته .  
شغال نر گفت : ساعتی پیش گرگی میخواست ماده آهوئی را شکار کند آن حیوان بچه دار بود و حاتم يك قطعه از گوشت ران خود را برید و جلوی گرگ انداخت تا از آهو دست بردارد  
وقتی ماده آهو و گرگ هر يك براه خود رفتند این انسان حقیقی که بر تمام موجودات شرف دارد باینروز که می بینی افتاده است .  
ماده شغال گفت : خوب با اینوضع چطور میتواند خودش را بدست آید آهو برساند .

شغال نر گفت : علاج زخم او مغز سر مرغ پریرو میباشد .  
ماده شغال گفت : چه کسی میتواند چنین چیزی را برای او بیاورد  
شغال نر گفت : هرگاه تو تا برگشتن من از او پرستاری و مواظبت کنی من بدنبال این دارو خواهم رفت و هرچه زودتر مراجعت میکنم  
وقتی شغال ماده قول داد که تا برگشتن همسرش از حاتم مراقب کند شغال نر بجانب مازندران حرکت کرد و بجنگلی که آشیانه مرغ پریرو در آنجا بود رفت و زیر درخت مخفی شد و بمحض مشاهده آ پرنده برجست و بيك حرکت سرشرا کند و بطرف لانه خودش برگشت  
وقتی بیالین حاتم رسید و مغز سر آن پرنده را روی زخم گذاشت بلافاصله درد بر طرف گردید . حاتم از جای برخاست و بشغال گفت  
ای حیوان چرا در حق من غریب چنین محبتی کردی . من برای خود زخمم راضی بمرگ آن پرنده نبودم .



شغال گفت : اگر برای کشته شدن آن پرنده ناراحتی بدان که گناه آن بعهده خودم است و تو تقصیری نداری .

هنوز ساعتی نگذشته بود که اثر جراحی حاتم نیز از بین رفت و کاملاً بهبود یافت

حاتم از شغالها خواست اگر کاری داشته باشند بگویند تا حاتم انجام دهد

شغال گفت . در این حوالی کفتار هائی زندگی میکنند که همه ساله میآیند و بچه های ما را میخورند و ما زورمان بآن حیوانات نمی رسد . اگر تو بتوانی شرآنها را از سر ما دفع کنی منتهای کرم واحسان را کرده باشی حاتم از آنها خواست تا مخفیگاه کفتارها را نشان دهند شغال نر براه افتاد و پس از مسافتی از دور جای کفتارها را به حاتم نشان داد .

حاتم تا هنگام نیمه شب در آنجا نشست ساعتی بعد از نصف شب کفتار از لانه بیرون آمد و چون چشمش به حاتم طائی افتاد گفت : ای آدمیزاد اینجا برای چه آمده ای ؟

برخیـز و راه خود را پیش گیر و برو وگرنه تو را پاره پاره خواهم کرد

حاتم گفت : ای حیوان بیشعور من هرگز جانوران را آزار نمی کنم اگر می بینی اینجا آمده ام برای آنستکه از تو بپرسم اگر جان در نزد تو عزیز است چرا جانوران دیگر را بیجان میکنی ؟



کفتار پرسید : چه جانوری را بیجان کرده‌ام ؟  
حانم گفت : تو بچه‌های شغال‌ها را میخوری و پدر مادرشان را  
عزادار میکنی

تو مگر از خدا نمیترسی ؟  
کفتار گفت : آیا آنها تو را اینجا فرستاده‌اند تا با ما جنگ کنی ؟  
حانم گفت : من برای جنگ نیامده‌ام بلکه پیام صلح آورده‌ام و  
میخواهم شما قول بدهید که از آزار بچه‌های شغال و کشتن آنها توبه  
نموده‌اید .

کفتار گفت : تو باید قبل از بچه‌های شغالها بفکر جان خودت باشی  
حانم گفت : من در راه خدمت بمخلوقات خدا برای جان خودم  
ارزشی قائل نیستم فقط میخواهم شما برای من قسم بخورید که دست از سر  
بچه‌های شغال برداشته و بآنها کاری نداشته باشید .

کفتار گفت : اگر ، آنها را نخوریم از گرسنگی تلف خواهیم شد  
حانم گفت : ولی خداوند روزی شما را از راه دیگری میرساند و  
نمیگذارد که تلف بشوید .

کفتار گفت : من اول تو را که انقدر نصیحت بی حاصل میکنی میخورم  
و بعد بسراغ شغالها میروم . پس از این حرف بجانب حانم حمله کرد .  
حانم که دید ملایمت بخرج آن حیوان وحشی نمی‌رود و نزدیک است که  
او را پاره کند در دل گفت : خدایا تو شاهدی که من برای حفظ جان خود  
ناچارم که دفاع کنم آنگاه دست پیش برد و گلوی کفتار را گرفت و آنقدر





فشار داد تا جان از بدن کثیفش بیرون رفت .

وقتی شغالها دشمن را کشته دیدند خوشحال شدند و حاتم نیز از آنها وداع کرد و خواست بتنهائی حرکت کند که شغال ماده بجفت خود گفت : انصاف نیست که ما حاتم را بحال خود رها کنیم تا باین سفر طولانی بیکه و تنها برود بهتر است که تو هم همراه او تا مکانیکه میخواهد برود بروی . وقتی حاتم دید که شغال بدنبال او میآید گفت : من راضی نیستم که تو را از لانه و زندگی و همسرت جدا سازم فقط راهی که نزدیکتر است بمن نشان دهید خودم بتنهائی میروم .

شغال گفت: راهیکه نزدیکتر است دارای خطرات بسیاری میباشد ولی راه دیگر که کم خطرتر است بسیار طولانی است .

حاتم گفت: تو نزدیکترین راه را بمن بنما خداوند مرا از خطرات حفظ خواهد کرد . شغال راه را نشان داد و حاتم از او وداع کرد و براه افتاد . باید توجه داشت که آن گرگ و آهوی ماده و آن شغالها همه از زمره پریان و برای امتحان و راهنمایی حاتم طائی با صورت درآمده بودند حاتم طبق نشانی شغال رفت و رفت تا چشمش بیک گله خرس افتاد که برای گردش بیرون آمده بودند خرسها وقتی حاتم را دیدند یکی از آنها نزد سرکرده شان رفت و از وجود آدمیزاد خبر داد .

سرکرده خرسها دستور داد تا حاتم را گرفته نزد او برند .

وقتی حاتم مقابل رئیس خرسها رسید آن هیولا از حاتم پرسید

کیستی و از کجا میآئی .



حاتم گفت : من حاتم طائی هستم و بدنبال حل مشکلی به این مکان  
آمده‌ام .

سرکرده خرسها گفت : خیلی خوش آمدی و صفا آوردی اگر مایل  
باشی میتوانی نزد ما بمانی و داماد من بشوی .

حاتم سر بزیر انداخت و بفکر فرورفت .

سرکرده خرسها گفت : چرا فکر میکنی . مگر پیشنهاد بدی کردم

حاتم گفت : آخر ما دو جنس مخالف هستیم من آدمیزادم و شما

خرس هستید آدمیزاد چطور میتواند با خرسی از دواج کند .

خرس گفت : در لذت ، حیوان و انسان باهم فرقی ندارند . دختر

من هم خیال نمیکنم در این قسمت دست کمی از آدمیزاد داشته باشد .

سپس دستور داد تا دخترش را آرایش کرده و در اطاق پهلو حاضر کنند

آنکاه بحاتم دستور داد برخیزد و او را تماشا کند . وقتی حاتم برخاست

و دختر را نگاه کرد با نهایت تعجب مشاهده نمود که موجودی بسیار زیبا و

کاملاً شبیه انسان است .

چون حاتم نزد سرکرده خرسها برگشت گفت : دختر تو بسیار زیبا و

دوست داشتنی است لکن تو بزرگ قبیله خرسها هستی و من غریب و

مفلس و آدمیزادی سرگردانم چطور میتوانم خود را با تو برابر کنم .

خرس گفت : ببخود بهانه میاور و وقت را تلف منما من تو را خوب

میشناسم و میدانم که از بزرگان و ثروتمندان شهر یمن میباشی و لیاقت

وصلت با خانواده مرا داری .



حاتم با خود گفت : چه حيله‌ای بکار برم تا از اين بند خلاص شوم  
چون آن جوان بيچاره در انتظار برگشتن من و حل معماست اکنون اگر  
با دختر رئيس قبيله خرسها وصلت کنم تا ابد بايد اينجا بمانم و روی وطنم را  
نه بينم

خرس وقتی بازم حاتم را متفکرديد گفت: تو اگر دختر مرا به زنی  
قبول نکنی دستور میدهم تو را در بند کنند و تا عمر داری در گوشه زندان  
بسر خواهی برد .

چون مشاهده کرد که حاتم همچنان متفکر مانده در غضب شد و  
گفت : اين مرد را بگیری و درون غار تاریک زندانی کنی .  
خرسها حاتم را گرفته و درون غار بردند و سنگ بزرگی را بر در  
غار گذاشتند .

حاتم در آن تاریکی متحیر بود که چه کند .  
روز بعد مجدداً خرس بزرگ حاتم را احضار کرد و با ملاطفت گفت  
ای حاتم دختر مرا قبول کن و از بند خلاص شو آنگاه دستور داد تا انواع  
میوه‌های خوش طعم آورده و مقابل حاتم گذاشتند و حاتم نیز که سخت گرسنه  
بود مشغول خوردن میوه‌ها شد و شکم خود را سیر کرد . و در مقابل  
سؤال خرس باز جوابی نداد .

سر کرده خرسها دوباره دستور داد تا حاتم را بغار برگردانند .  
وقتی حاتم در غار تنها ماند بخواب رفت و در عالم خواب پیر  
مرد نورانی را دید که گفت : ای حاتم تو برای انجام کاری که آمده بودی



چرا وقت خود را تلف میکنی و بدنبالش نمیروی؟!

حاتم گفت: با پیشنهاد رئیس قبیله خرسها چکنم آیا میتوانم دختر او را بزنی بگیرم؟ و اگر او را گرفتم دیگر چطور میتوانم بدنبال کارم بروم. پیر گفت: تو فقط باین وسیله میتوانی از زندان آزاد شوی و گرنه در این غار تاریک جان میسپاری. اگر توانستی دختر خرس را راضی کنی پدرش تو را اجازه خواهد داد تا هر جا میخواهی بروی

چون حاتم از خواب برخاست و رئیس قبیله خرسها او را احضار نمود و باز پیشنهاد خود را تکرار کرد. حاتم گفت: اکنون من بدلتخواه شما رفتار کرده و با دخترتان عروسی میکنم.

سر کرده خرسها چون اینسخن را شنید خوشحال شد و حاتم را با خود باطاق دختر برد و دست دختر را در دست حاتم گذاشت و باین طریق زناشوئی آنها را اعلام داشت.

حاتم وقتی اطاق آراسته و مفروش دختر را دید سخت متعجب شد و چون رئیس خرسها بیرون رفت و آندو تنها شدند دختر رادر آغوش گرفت و بوسید و آنشب را تا صبح در يك بستر خوابیدند. صبح زود از طرف پدر دختر میوه های گوناگونی باطاق دختر آوردند و هر دو قدری خوردند و حاتم تقاضا کرد که وسائل پخت و پز غذا در اختیارش بگذارند، بدستور سر کرده خرسها مقداری آرد و شکر و روغن و برنج و تعدادی ظروف جورا جور حاضر کردند و حاتم که از پختن غذاهای مختلف سررشته داشت هرروز نوعی غذا میپخت و باهمسرش میخوردند



چون مدت یکماه از عروسی آنها گذشت شبی بهمسر خود گفت:  
من برای انجام کاری باین سرزمین آمده بودم و پدرت از رفتن من جلوگیری  
کرد تا تو را برای من عقد کند اکنون که من و تو زن و شوهر شده ایم  
بتر است چند روزی اجازه دهی که بدنبال کار خود رفته و زود برگردم.  
دختر گفت: من نزد پدرم میروم و از او اجازه میگیرم. دختر  
نزد رئیس خرس ها رفت و هرچه از حاتم شنیده بود بیان کرد.  
خرس گفت: اگر تو راضی باشی منم حرفی ندارم چون فعلا او  
شوهر تست و اختیارش در دست خودت میباشد.

دختر گفت: او مرد راستگوئی است و علاوه بر آن مرا هم خیلی  
دوست دارد و مطمئنم که بزودی برمیگردد.

رئیس خرس ها چند خرس را مأمور کرد که او را همراهی کنند  
پس از چند روز راه پیمائی بصرای بی آب و علفی رسیدند که تا چشم  
کار میکرد ریگزار بود و ابدأ آبادی و درختی بچشم نمیخورد. حاتم  
یکه و تنها پیش میرفت و هر روز شخص نقابداری ظاهر میشد و دو عدد  
نان و يك كوزه آب خنك بحاتم میداد و از نظر غائب میگردد،

حاتم بدون احساس خستگی بر رفتن ادامه میداد تا روزی اژدهای  
بزرگی بر سر راهش ظاهر شد که از دهانش دود و شعله زبانه میکشید.  
حاتم خواست از سر راه آن حیوان خطرناك خود را کنار بکشد  
ولی اژدها نفس خود را بدرون کشید و هرچه حاتم خواست خود را بر  
زمین استوار نگهدارد دید قدرت ندارد و بطرف دهان اژدها پیش می



رود . یکمرتبه متوجه شد که درون شکم اژدها جای گرفته و همه جا تاریک است

حاتم در آنحال شکر خدا را بجای آورد و با خود گفت : چه خوب شد که این تن گناه آلود من طعمه یکی از مخلوقات خدا شد و در حالیکه بذکر خدای بزرگ مشغول بود با خود میگفت شاید خالق یکتا میخواهد مرا امتحان کند و به بیند که در کار خود ثابت قدم هستم یا خیر ؟

وقتی حاتم میخواست از دختر خرس جدا شود دختر مهره‌ای باو داده و گفته بود این مهره نزد هرکسی باشد هیچ آتشی نمیتواند به او گزند برساند و زهر هیچ حیوان گزنده‌ای هم بر بدنش کارگر نیست . پس از سه روز که حاتم در شکم اژدها قرار داشت اژدها که از هضم کردن طعمه خود مأیوس شد او را از شکم خود بیرون فرستاد و خودش راه صحرا پیش گرفت و رفت . حاتم ساعتی روی ریگهای بیابان بیحال افتاده بود تا وقتی لباس هایش در پرتو آفتاب خشکید و بدنش گرم شد و بحال آمد و از جای برخاست و پس از شکر خدای تعالی براه افتاد و رفت تا سرچشمه آبی رسید لباسهای خود را بیرون آورد و شست و خودش نیز درون آب رفت و کثافات شکم اژدها را از بدن پاک کرد، وقتی لباسهایش در آفتاب خشک شد آنها را پوشید و براه افتاد و رفت تا کنار دریاچه‌ای رسید و تخته سنگ بزرگی را شبیه به تخت خواب بنظر در آورد و چون احساس خستگی میکرد روی تخته سنگ خوابید و وقتی از خواب برخاست ملاحظه





کرد که مردی در کنارش نشسته است حاتم برخاست و سلام کرد و آن مرد  
پس از جواب سلام از او احوالپرسی کرد و پرسید : از کجا می آئی و به  
کجا میروی ؟

حاتم جواب داد : برای کاری بصرای ایداهو میروم .

آن مرد گفت : بهتر است این خیال خام را از سر بیرون کنی مگر  
کسی تورا دوست نداشت، تا نگذارد باین سفر اقدام کنی و جان خود را  
بخطر اندازی .

حاتم ناچار داستان امیرزاده و تقاضای او را بیان داشت و گفت : به  
خاطر کشف معمای او بچنین سفری اقدام کرده ام .

آن مرد گفت : گمان میکنم تو حاتم طائی باشی چون غیر از او کسی  
را نمیشناسم که بخاطر دیگران خود را بخطر اندازد .

حاتم گفت : صحیح است من حاتم طائی هستم و میدانم که خدای  
کریم کلاساز بیچارگان است و مشکل همه را آسان میسازد آن مرد گفت :  
ولی تاکنون کسی نتوانسته از آنجائیکه تو میخواهی بروی صحیح و سالم  
برگردد . زیرا آنجا مرکز جادوگران است و ممکن است تورا طلسم کنند  
که قدرت حرکت نداشته باشی و زنان ماهروئی را در نظرت مجسم سازند  
که بامیل و رغبت بجانب تو بیایند ولی تو اصلاً تمایلی بآنها نباید داشته باشی  
حال گوش کن تا بتو بگویم . در سر راه خود زن خوب روی و زولیده موئی  
را خواهی دید که بطرف تو پیش میآید تو باید آنقدر سر جای خود تأمل  
کنی تا دست او بدست تو برسد وقتی تو دست آن زن زیبا را در دستهای خود





گرفتی مدتی نمیگذرد که خود را در آن دشت خواهی دید. درست بخاطر  
بسیار که اگر گفته‌های مرا بکار بستی بمقصود خود میرسی و گرنه تا آخر عمرت  
پشیمان و سرگردان میشوی.

در این گفتگو بودند که شخصی سفره در دست آمد و آنرا پهن کرد  
و دو کاسه شیر برنج و ظرفی آب نزد آنها گذاشت.

آن مرد به حاتم تعارف کرد تا غذا بخورد. وقتی حاتم از آن غذا  
خورد متوجه شد که بخوشمزگی آن شیر برنج در تمام عمرش نخورده است.  
آن شب را حاتم در همان مکان بصبح رسانید و صبح پس از صرف صبحانه از  
آن مرد خیر خواه وداع کرد و بر راه افتاد، رفت و رفت تا کنار برکه‌ای رسید  
که درخت بزرگی بر آن آب سایه افکنده بود. هنوز ساعتی از توقف حاتم  
زیر سایه درخت نگذشته بود که زنی صاحب جمال لخت مادرزاد از میان  
آب بیرون آمد. چون چشم حاتم بر آن زن افتاد چشمهای خود را بست  
تا بدن برهنه‌اش را نبیند.

یکمرتبه احساس کرد که دستهای آن زن را در دست دارد و حاتم  
را از جای بلند کرد و با خود بدرون آب برد چند لحظه بیشتر طول نکشید  
که حاتم متوجه شد پای بخشکی گذاشته وقتی چشم باز کرد ملاحظه کرد  
که با آن زن میان باغ مصفائی ایستاده است. از طراوت و سرسبزی آن  
بوستان سخت تعجب کرد و عطر گل‌های رنگارنگ شامه‌اش را نوازش میداد  
ناگهان از هر طرف دختران پری پیکر پیش آمدند و دست حاتم را بدست  
گرفتند و هر یک از آنها میخواست حاتم را با خود بخلوت ببرد و آنقدر عشو



و ناز بکار میبردند که هر کس بجز حاتم بود فریب تیر غمزه آنها را میخورد و بدنبالشان میرفت ولی حاتم سخنان آن مرد را بخاطر آورد و دانست که این نازنینان که ظاهرشان آنقدر زیباست همگی طلسم و جادو هستند . رفته رفته بر تعداد آن پری خان افزوده شد و حاتم را روی دست بلند کردند و بساختمانی بردند که تمامی آن از مروارید و طلا و جواهرات رنگارنگ ساخته شده بود و تصاویر بی نظیری در دیوار آنرا پوشانیده بود . وقتی حاتم را روی تخت مرصعی که از زبرجد و الماس و یاقوت درست کرده بودند قرار دادند همگی بدیوار تکیه دادند و بصورت تصویر درآمدند . حاتم مات و متحیر مانده بود که چگونه آن پری چهرگان مانند نقش دیوار شدند ناگهان در همان جایی که نشسته بود صدائی شبیه شکستن چوب برخاست و حاتم با خود گفت : آیا ممکنست که این تخت تاب تحمل وزن مرا نیاورده و شکسته باشد در این فکر بود که مشاهده کرد یکی از نقوش دیوار بحرکت درآمد و بصورت زنی بسیار خوش قد و بالا که لباسی از زر و زیور دزبر کرده و نقابی بر چهره انداخته خرامان خرامان بتخت نزدیک شد حاتم باز بیاد گفته آن مرد افتاد و متوجه شد هر گاه دست آن دختر را بگیرد از میان طلسم خلاص خواهد شد ولی هر چه سعی کرد که دست آن دوشیزه را بدست آورد ممکن نشد .

کم کم آن زن از او دور شد و بسایر نقوش دیوار پیوست حاتم سه روز و سه شب روی آن تخت نشست و بهنگام شب تعدادی شمعدان طلا بخودی خود روشن میشد و صدای ساز و آواز بگوش میرسید و بعضی از تصاویر



دیوار جان میگر رفتند و میآمدند و در مقابل حاتم میرقصیدند . و برخی دیگر ظرّف قیمتی بر ایز خوراکیها و میوههای گوناگون در مقابل حاتم میگذاشتند تا بخورد . آن دختر نقابدار هم چون شب میرسید نقاب از صورت بیکسو می کرد و حاتم بتماشای جمال بی مثالش میرداخت و لذت میبرد . باری سه شبانه روز بدین منوال گذشت و حاتم باخود گفت . اگر تا صبح قیامت هم این شبها ادامه داشته باشد باز چشم و دل آدمیزاد سیر نمیشود و باید فکری بکنم که آن معما را کشف کرده نزد امیرزاده منیر برگردم و آن بیچاره را از انتظار بیرون آورم . حاتم تصمیم گرفت هنگام شب به ترتیبی شده دست آن پریو را بگیرد و از طلسم رهائی یابد .

چون شب فرارسید ، باز مانند هر شب رقص و آواز برقرار گردید حاتم از يك لحظه غفلت دختر ك استفاده کرد و دستش را گرفت دوشیزه دیگری از زیر تخت بیرون آمد و چنان بالکد بر پشت حاتم نواخت که او را از تخت بزیر انداخت و بیهوش ساخت .

وقتی چشم گشود اثری از آن باغ و اطاق مرصع ندید و خود را در دشت پهناوری مشاهده کرد که دانست دشت آیداهو همان مکان است .

حاتم از جای برخاست و باخود گفت : اینك باید بدنبال كشف معما و یافتن کسی که میگوید « یکبار دیدم بار دوم هوس است » بروم . حاتم براه افتاد و چون مقداری راه پیمود صدائی بگوشش رسید و بر اثر صدا روان شد ولی هر چه پیش میرفت کسی را نمیدید . حیران و سرگردان راه میرفت تا مگر صاحب صدا را بیابد ناگهان چشمش بر پیرمردی باریشهای



سفید افتاد که روی تخته سنگی نشسته است حاتم پیش رفت و اژدای احترام کرد . پیرمرد پرسید : ای جوان از کجا آمده‌ای و اینجا چه کار داری ؟ حاتم جواب داد من بدنبال کسی میگردم که میگوید « یکبار دیدم بار دوم هوس است . »

پیرمرد گفت بنشین تا بتو بگویم حاتم نشست و مشاهده کرد که یک کوزه آب و دو عدد نان در مقابل پیرمرد حاضر شد .

پیریکی از نانها و کوزه آب را پیش روی حاتم نهاد و یک نان را هم خودش برداشت و مشغول خوردن شدند وقتی نانها تمام شد . حاتم گفت ای پیر بزرگوار ممکن است بفرمائید این صدا از کیست ؟ پیر گفت ابتدا تو سرگذشت خود را بیان کن .

حاتم از ابتدا تا آن ساعت سرگذشت خود را بیان داشت . پیر گفت . « یکبار دیدی بار دوم هوس است » بمحض شنیدن این کلام حاتم دامن پیر را گرفت و گفت . اگر بار دوم بینی شادمان میشوی . پیر گفت . محال است .

حاتم گفت : اگر همراه من بیایی بتو نشان خواهم داد پیر با تفاق حاتم روان شد پس از راه پیمائی زیادی بلب دریاچه رسیدند . حاتم به او گفت اگر مایلی که آن پریرخان راهمیشه ملاقات کنی هرگز دست آنها را بدست مگیر هر گاه شوق و رغبت بر تو غلبه کرد نقاب از صورتشان بردار لکن اگر دستش را یگیری بنقطه‌ای میروی که رسیدن باینجا محال است . اگر می بینی من باینجا رسیدم براهنمائی درویشی بود که در راه ملاقات کردم .



اکنون بدریاچه نزدیک شو تا آن زن پیدا شود و تو را همراه خود  
بآن باغ ببرد .

آز، پیرمرد کنار دریاچه رفت . ناگهان همان زن سر تا پا برهنه  
پدیدار شد و دست پیرمرد را گرفت و بدرون آب کشید .

حاتم چون چنان دید بسوی شهر شاه آباد روانه شد و پس از چند روز  
راه پیمائی بجائیکه درویش اقامت داشت رسید و سرگذشت خود را بیان  
داشت .

و بعد از یکشب اقامت از درویش خدا حافظی کرد و حرکت نمود و  
پس از چند روز بدشتی که مکان خرسها بود رسید و بسراغ دختر خرس رفت  
و یکماه نزد او ماند سپس از دختر اجازه گرفت تا بشهر شاه آباد برفته و امیرزاده  
منیر را مطلع سازد .

هنگامیکه شهر شاه آباد از دور پیدا شد حاتم سجده شکر بجای  
آورد و ساعتی بعد نزد امیرزاده منیر بود . مردم وقتی حاتم را شناختند  
بدیدنش آمدند . امیرزاده منیر چون حاتم را دید پیایش افتاد و از او  
تشکر کرد و باتفاق نزد حسن بانو رفتند در طول راه حاتم حل معما را به  
امیرزاده منیر گفت تا بحسن بانو بگوید .

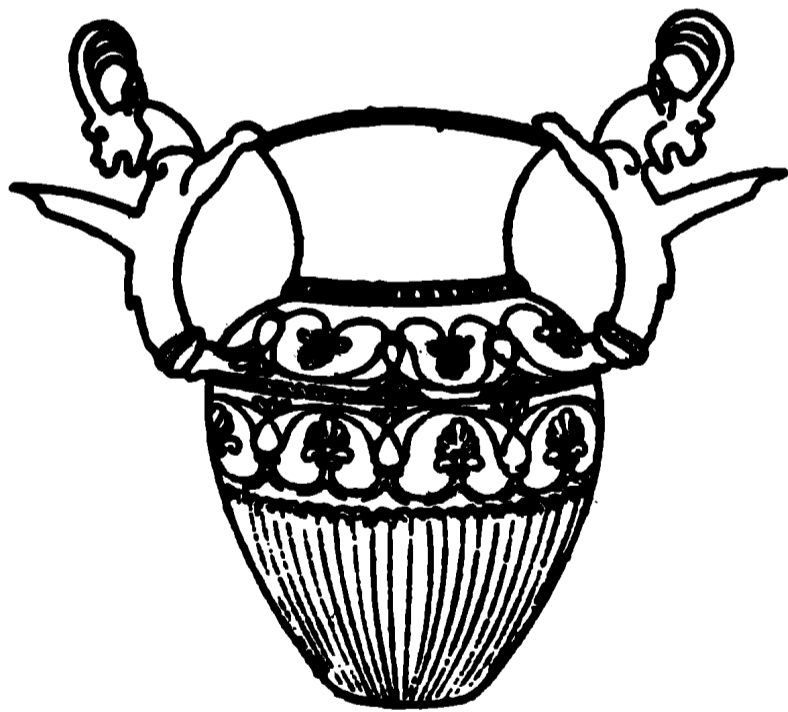
چون بحضور حسن بانو رسیدند امیرزاده چنین گفت : ای بانوی  
بزرگوار پیرمردی در دشت آید اهو مسکن دارد که فریفته روی پریرخان  
طلسم گردیده و در صحرا شب و روز میگوید «یکبار دیدم بار دوم هوس است»  
دایه و حسن بانو به امیرزاده آفرین گفتند و حاتم اضافه کرد : ولی

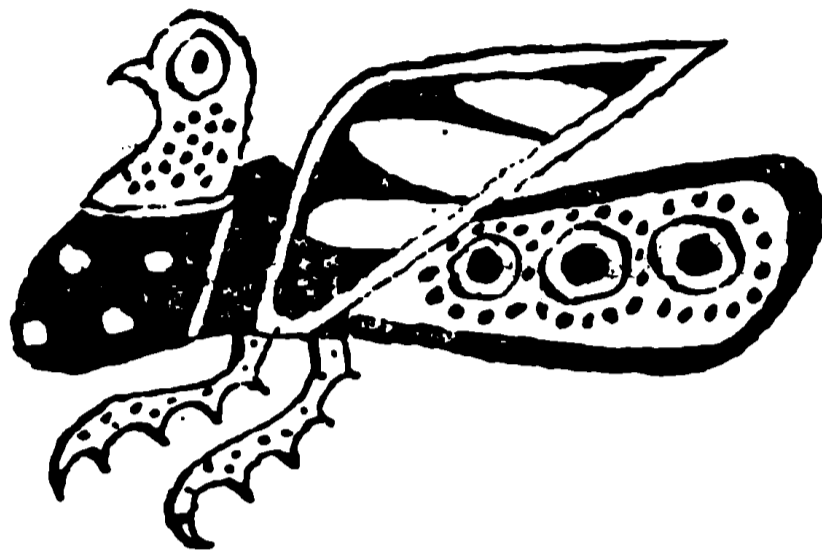


چون آن پیرمرد بمحبوب خود رسید دیگر این سخن را تکرار نخواهد کرد . بدستور حسن بانو میوه و خوردنی آوردند و پیش حاتم و امیرزاده نهادند .

پس از خوردن خوراکی حاتم گفت : اکنون که کشف معمای اول را خداوند آسان نمود خواهشمندم معمای دوم را مطرح فرمائید .  
حسن بانو گفت . میگویند شخصی بر سر در خانه خود نوشته است:  
نیکی کن و بدریا انداز .

لازم است که بجستجوی چنین شخصی بر آئی و او را پیدا کرده تحقیق کنی که چرا این جمله را نوشته است .  
حاتم و امیرزاده منیر از حسن بانو خدا حافظی کردند و برای کشف معما روان گشتند .





حاتم وقتی عازم حرکت بود از دایه پرسید فقط بمن بگو مکانیکه آن  
مرد زندگی میکند در کدام يك از جهات قرار دارد ؟  
دایه گفت : آنطوریکه من میدانم آن مرد در سمت شمال و در شهری  
آباد بنام (بلده) زندگی میکند .

حاتم از دایه تشکر کرد و از شهر شاه آباد برافقار و بسوی شمال روان  
شد پس از چند شبانه روز راه پیمائی بصحرائی رسید و چون شب فرا رسیده  
بود زیر درختی نشست تا استراحت کند ناگهان آواز پر سوزی بگوشش



رسید و دل حاتم از شنیدن آن آواز بدر آمد و سوخت .

از جای برخاست و بر اثر صدا روان گشت تا بجوانی رسید که کنار جوی آبی نشسته و با رنگی چون زعفران مشغول گریستن و خواندن است .  
حاتم بالای سر آن جوان ایستاد و پرسید : ای جوان چه ناراحتی برای تو پیش آمده که اینطور آه و ناله میکنی .

جوان سر بلند کرد و چون چشمش به حاتم افتاد گفت : ای برادر بهتر است ساکت باشم و چیزی نگویم چه نکر از آن بر شدت درد و ناز احتیم خواهد افزود .

اما حاتم دست بردار نبود و جوان را وادار کرد تا جریان را باز گوید جوان گفت : من مردی بازرگان بودم ، در چهار فرسنگی این مکان در شهری بنام (حارث) بازرگان دیگری میکند که دختری صاحب جمال و بی مثل و مانند دارد روزی گذارم باین شهر افتاد و چون از مقابل خانه مرد بازرگان میگذشتم پنجره خانه اش باز شد و دختری در مقابل پنجره ظاهر گشت وقتی او را دیدم دلم از دست رفت و سخت فریفته جمال آن پریرو گشتم و عقل از سرم پرواز کرد .

هنگامیکه از همسایه های آن خانه پرسیدم این خانه از کیست گفتند : از ملك التجار و ثروتمند ترین تجار شهر است و فعلا تنها دخترش با چند تن خدمتکار در اینجا زندگی میکند . وقتی پرسیدم که شوهر اختیار کرده است یا نه ؟ گفتند خیر ولی سه سوال طرح کرده که هر کس بتواند جواب درست بدهد زن آن شخص خواهد شد .





من بی اراده پیش رفتم و در را کوبیدم کنیزکی در را باز کرد و پرسید چه کار داری؟ گفتم میخواهم با خانمت ملاقات کنم شاید بتوانم جواب سئوالاتش را بدهم.

کنیزك رفت و پس از لحظه‌ای برگشت و مرا بدرون خانه برد چون با دختر ملك التجار رو برو شدم از شرم سر ب‌زیر انداخته ایستادم دختر با صدای لطیفی که چون آهنگ موسیقی گوش را نوازش میداد گفت: ای ناشناس باید بدانی که اگر بتوانی بسئوالات من پاسخ دهی من از آن تو خواهم شد ولی اگر نتوانستی هر سه سؤال را جواب گوئی گذشته از آنکه زن تو نمیشوم تمام ثروت و دارائی تو نیز از آن من خواهد شد من از شدت اشتیاق حاضر شدم و دختر گفت:

نخستین سؤال من اینست که نزدیکی شهر غاریست که تاکنون کسی بآن غار داخل نشده و معلوم نیست که انتهای آن غار کجاست باید بآن غار رفته و معلوم کنی که بکجا منتهی میشود.

دومین سؤال من آنست که: شبهای جمعه صدائی از صحرا میآید که میگوید: «نکردم کاری که بکار آمدی مرا امشب».

باید بروی صاحب صدا و معنی این کلمات را بررسی و برای من

جواب بیاوری

اما سومین سؤال، باید شاه مهره‌ای که در دست ماه پریست پیدا

کرده و بمن بدهی

وقتی از جواب آنها عاجز شدم دار و ندارم را از من گرفت و من چون



دیگر آه در بساط نداشتم ناچار از شهر بیرون آمده و سرگردان شدم  
حاتم دلش بحال جوان سوخت و گفت : خاطر جمع باش من سعی  
میکنم تورا بوصول محبوبت برسانم

حاتم دست جوان را گرفت و بشهر آورد و در کاروانسرای اطافی  
اجاره کرد و جوان را بدست کاروانسرادار سپرد و مبلغی نیز جهت مخارج  
به او داد و طبق نشانی که داشت به خانه دختر ملك التجار آمد و تقاضای  
ملاقات کرد .

دختر او را بدرون خواند و از منظورش پرسید

حاتم خواست تا دختر سئوالات سه گانه خود را مطرح کند وقتی دختر  
سئوالات خود را تکرار کرد حاتم گفت چنانچه پدرت ملك التجار تعهد  
بسپارد که تورا در اختیار من بگذارد تا بهر کس مایلم ببخشم من هم جواب  
قانع کننده بسئوالات تو خواهم داد .

دختر بدنبال پدرش فرستاد و او با حاتم پیمان بست که طبق دلخواه  
او رفتار کند ضمناً از حاتم پرسید در صورتیکه نتوانی یکی از سئوالات  
دخترم جواب دهی چه چیزی داری تا از تو بگیرم . حاتم گفت من مالی  
بهمراه ندارم تا ضبط کنی لکن خودم را در اختیار شما خواهم گذاشت تا  
جانم را بستانید . ملك التجار و دخترش قبول کردند .

اول حاتم باتفاق چندتن از نوکران ملك التجار بسراغ غاری که در  
تزدیکی شهر بود رفت وقتی بدر غار رسید بآنها گفت : شما برگردید .  
آنها گفتند ما مجبوریم تا مراجعت تو همین جا بمانیم



حاتم نام خدا را بر زبان آورد و قدم بدرون غار نهاد و پیش رفت  
پس از آنکه مسافت زیادی پیمود روشنائی زیادی نمودار شد. حاتم متوجه شد  
پایان غار نزدیک است خواست مراجعت کند لکن با خود گفت بگذار  
تا آخرین نقطه بروم .

وقتی بانتهای غار رسید چشمه آب زلالی دید، کمی آب نوشید و سر  
و صورت خود را شست و شکر خدا را بجای آورد و برفتن ادامه داد تا  
بدیواری رسید و دروازه بزرگی بنظر در آورد، از آن بدرون رفت، آبادی  
قشنگی دید که دیوها تعلق داشت آنها وقتی بوی آدمیزاد شنیدند حاتم  
را محاصره کردند و خواستند او را بخورند یکی از دیوها گفت : شما  
نباید او را بخورید چه گوشت آدمیزاد تحفه کمیابی است و فرمانروای دیوان  
این گوشت را خیلی دوست دارد اول باید به او اطلاع دهید که آدمیزادی  
با پای خود بشهرها آمده است .

هر گاه جان خودتان را دوست دارید بدون اینکه به او صدمه ای  
بزنید ترکش کنید . دیوها از دور حاتم پراکنده شدند و حاتم توانست از  
آن آبادی بیرون رود و جان خود را خلاص کند چون مسافتی از آنجا  
دور شد آبادی دیگری نمودار گشت و همینکه حاتم پای بآن مکان گذاشت  
عده ای دیو بدورش جمع شدند و یکی از آنها گفت : این آدمیزاد را نزد  
حاکم ببریم تا شاید بتواند دختر بیمار حاکم را معالجه کند آنها حاتم را  
نزد فرماندار خود بردند و او وقتی حاتم را دید گفت : ای آدمیزاد دانسته  
و آگاه باش علاوه بر اینکه دخترم مریض است خودم نیز بدل درد کهنه



مبتلا هستم و عده‌ای از همجنسان تو که از معالجه ما عاجز شده‌اند اکنون در زندان بسر میبرند اگر تو درد ما را درمان کنی علاوه بر آنکه هر چه بخواهی بتو میدهم تمام همجنسان تو را از زندان آزاد میکنم .

حاتم بمعاینه دختر پرداخت و شکم خود فرماندار را هم معاینه کرد و بفکر فرورفت و دردل باخدای خود بمناجات پرداخت و خواست تا او را دلالت نماید، شاید جان خود و بیگناهان را که در بند بودند خلاص کند : ناگهان بیاد مهرم‌ای که دختر خرس به او داده بود افتاد، آنرا در آب انداخت و پس از چند لحظه از آن آب بحاکم دیوان خوراند و چیزی نگذشت که دل دردش خوب شد . فرماندار دیوان بحاتم گفت اکنون بگو علاج درد دخترم چیست ؟

حاتم دستور داد جوجه‌ای آماده کردند و آن را در دیگی قرار داده پختند و آب آنرا با قاشق در حلق دختر ریخت دختر کم چشمانش باز شد و لحظه‌ای بعد به بالش تکیه داد و نشست پدر دختر و سایر کسانی که حضور داشتند از طرز معالجه حاتم حیران شدند حاتم گفت این مریض بعلت بدخوراکی ضعیف شده و باید چندین روز از این گونه غذاهای مقوی بخورد تا بدنش قوی شود

باری سه روز و سه شب تمام حاتم از دختر حاکم دیوان مراقبت نمود تا سرانجام کاملاً توانست سر پا بایستد و راه برود . فرماندار با خوشحالی تمام از حاتم خواست تا هر چه میخواهد بگوید . حاتم گفت : درد درجه اول میخواهم که دستور فرمائی همجنسان مرا آزاد کنند .



حاکم فوراً فرمان آزادی زندانیان را صادر کرد

حاتم قدری شربت درست کرد و مپره را در آن انداخت و پس از چند دقیقه از آن شربت بدختر داد تا بخورد و حالش بکلی خوب شود .

صبح روز بعد حاکم دیوها مقدار زیادی طلای سرخ و جواهر بجاتم بخشید و اجازه مرخصی داد تا بدنبال کار خود برود .

حاتم که آن همه جواهر و طلا را نمیتوانست با خود حمل کند از حاکم دیوها خواست تا چند نفر را برای بردن آنها مأمور فرماید، حاکم چهار نفر را مأمور کرد تا طلا و جواهرات حاتم را بردارند و به یکی از دیوها دستور داد حاتم را روی دوش خود سوار کرده، بدرغار برساند .

ساعتی بعد حاتم با فرستاده‌های حاکم دیوها بمدخل غاری که داخل شده بود رسیدند و سوارانیکه از طرف ملك التجار در کنار غار انتظار برگشتن حاتم را داشتند پیش آمدند و آن ثروت فراوان را بروی اسبها نهاده بسوی شهر روان گشتند و بدستور حاتم همراهِ بکاروانسراییکه آن جوان بازرگان منزل کرده بود بردند و در اطاقیکه حاتم اجاره کرده بود گذاشتند، آنکاه حاتم بسوی منزل دختر ملك التجار رفت و آنچه درون غار دیده بود يك يك را بتفصیل بیان داشت . بدین طریق دختر جواب اولین سؤال خود را دریافت کرد .

حاتم گفت : دومین سؤال خود را بگو

دختر ملك التجار گفت : چرا در شبهای جمعه صدائی از صحرای مغرب شنیده میشود که میگوید : «نکردم کاری که امشب مرا بکار آید» .



حاتم قدری فکر کرد و گفت : اینک بدنبال کشف سؤال دوم  
خواهم رفت .

حاتم راه صحرای مغرب پیش گرفت و پس از مقداری راه رفتن زیر  
درختی نشست .

اتفاقاً آن شب شب جمعه بود و چون تاریکی جهان را فرا گرفت  
آوازی بگوشش رسید که میگفت : «نکردم کاری که امشب مرا بکار آید» .

حاتم برخاست و در پی آواز روان شد تا به کنار آبادی رسید و چشمش  
بجمعیت زیادی افتاد که جمع شده و مشغول گریه و زاری بودند . حاتم  
پیش رفت و سبب گریه آنها را پرسید گفتند : در این آبادی جانوری پیدا  
شده که هر روز از صحرا میآید و تا یکنفر را بجای غذا به او ندهیم نمیرود  
اینک امروز نوبت فرزند کدخدای آبادی میباشد و چون او جوانی برازنده  
و نیک سیرت است همگی برای او عزا گرفته و گریه و زاری میکنند .

حاتم از آن جمع خواست تا کدخدا و پسرش را به او معرفی کنند  
وقتی کدخدا را بحاتم نشان دادند نزد او رفت و چگونگی را پرسید :

کدخدا شکل آن هیولا را روی زمین نقش کرد حاتم گفت : اکنون  
دانستم که چیست ، این هیولا با هیچ اسلحه‌ای کشته نمیشود و بر من واجبست  
که این بلا را از سر مردم این آبادی دفع کنم ، اگر چه جانم را بر سر اینکار  
بگذارم . کدخدا از حاتم تشکر کرد .

حاتم پرسید آیا آینه قدی در این آبادی پیدا میشود ، کدخدا گفت :  
در خانه من که سالها قبل توسط مالک بزرگی ساخته شده چند آینه قدی



بدیوار نصب کرده اند حاتم با اتفاق کدخدا با نجارفت و بزرگترین آینه‌ها را  
انتخاب نمود و با خود بمحوطه بازی که آن هیولا برای گرفتن شکار می‌آمد  
آورد آنگاه پرده سفیدی خواست که بلافاصله حاضر ساختند حاتم  
آینه را بدرختی تکیه داد و پرده سفید را روی آن کشید و گفت: اکنون  
با خیال آسوده بخانه‌های خود بروید تا من علاج این بلا را بکنم پسر  
کدخدا گفت: من این جوانمرد را تنها نمی‌گذارم و پهلوی او میمانم.  
وقتی مردم آبادی چنین دیدند همگی از حاتم خواستند تا بآنها اجازه  
دهد نزد او بمانند و شاهد ازین رفتن هیولا باشند.

این عملیات تا شب دیگر طول کشید و چون هوا تاریک شد موقعی که  
صدای غرش هیولا شنیده شد رنگ از روی اهل آبادی پرید. حاتم گفت:  
ابدأوا همه نداشته باشید زیرا همین امشب در حضور شما اورا ازین خواهم برد.  
ناگهان توده‌ای گوشت غلطان که در وسط شکمش سوراخ بزرگی  
پیدا بود و از آن دود و آتش بیرون می‌آمد کم‌کم بآبادی نزدیک شد.  
حاتم بالای درختی که آینه را بآن تکیه داده بود رفت و سرریسمانی را  
که به پرده سفید روپوش آینه وصل کرده بود بدست گرفت. مردم آن ده  
که چشمشان بهیولا افتاد از ترس چند متر عقب نشینی کردند. وقتی حاتم  
ملاحظه کرد که آن جسم متحرك در چند متری آینه رسیده ریسمان را کشید  
و هیكل عجیب آن حیوان در آینه منعکس شد.

آن هیولا وقتی شکل خود را در آینه دید چنان نعره‌ای کشید که کوه و  
دشت بلرزه در آمد. آنگاه دهان گشاد خود را باز کرد و دم خود را بدهان







گرفت و پنهانی جویدن گذاشت و کم کم قسمتی از بدنش در دهان گشادش پنهان شد و از وسط بدو نیم گردید و جان از تن کثیفش بیرون رفت مردم آبادی که آن هیولای جان ستان را مرده یافتند شادی کنان پیش آمدند و نفت سیاه بر جسد او ریخته آتش زدند و بدور آتش بنای پای کوبی را گذاشتند و شادیها کردند . وقتی جسد آن هیولا سوخت و خاکستر شد همگی بدور حراتم جمع شده و دست و پایش را غرق بوسه ساختند .

حاتم برای آنها توضیح داد که هیچ سلاحی باین هیولا کارگر نبود مگر اینکه وقتی شکل خودش را در آینه دید از شدت غضب دم خود را بدهان کشید تا شکمش ترکید و جانش بدر رفت

کد خدا از حاتم پرسید چه چیزی باعث آمدن تو باین آبادی شده است .  
حاتم جواب داد : وقتی باینجا رسیدم صدای آوازی شنیدم که میگفت دکاری نکردم که امشب مرا بکار آید ، کد خدا گفت ما هم مدتی است این صدا را میشنویم ولی از صاحب صدا اثری پیدا نیست .

حاتم آن شب در آن آبادی باستراحت پرداخت و صبح زود برخاست و باطراف آبادی بنای گردش را گذاشت ناگاه تپه‌ای بنظر در آورد و چون نزدیک رسید سنگ قبرهای متعددی مشاهده کرد . حاتم تصمیم گرفت تا شب جمعه دیگر همانجا بماند شاید چیزی کشف کند .

یکهفته اهالی ده از حاتم پذیرائی مفصلی بعمل آوردند و چون شب جمعه فرا رسید حاتم نزدیک آن تپه آمد و در گوشه‌ای پنهان گشت . هنوز پاسی از شب نگذشته بود که دید قبرها شکافته شدند و مردمان



پاکیزدروئی از آنها بیرون آمدند و هر يك فرشى گستر دهند و روی آن نشستند  
بعد از همه مردی با چشمان گریبان ودلی بریان ناله کنان با سرو وضعی  
ژولیده و لباسی چرکین و پاره پاره بیرون آمد و روی خاک نشست و بگریستن  
پرداخت

آنها که روی فرشها نشسته بودند مشغول خوردن و نوشیدن شدند  
ولی آن مرد تنها ناگهان نعره ای زد و گفت : ای دریغا «کاری نکردم که  
امشب مرا بکار آید»

وقتی حاتم دانست که آن کلمات از کیست با خود گفت : باید صبر  
کنم و به بینم سرانجام کار اینها چه خواهد شد ، ناگهان حاتم ملاحظه کرد  
که ظروفی پراز غذا از غیب آمد و جلوی هر يك از آنها قرار گرفت . و  
یکی از آنها بصدای بلند گفت : يك ظرف اضافی آمده و معلوم است که  
امشب کسی مهمان ماست آنگاه آن شخص بطرف حاتم آمد و او را نزد  
دیگران برد و آن ظرف را مقابل حاتم نهاد ، حاتم از آن غذای مطبوع  
حورد و سیر شد ولی آن مرد گریبان بدون آنکه چیزی خورده باشد اشک  
میریخت چون غذا خوردن آن جمع پایان یافت و سفره ها برچیده شد  
حاتم گفت : ای بزرگان چنانچه اجازه فرمائید عرض مختصری دارم  
همه گفتند هر چه میخواهی سؤال کن .

حاتم گفت . این چه سریست که تمام شما بر مسند عزت نشسته و غذا های  
خوب و مطبوع میخورید لکن این بدبخت روی خاک نشسته و چیزی  
نمیخورد ؟



آنها گفتند : بهتر است از خودش سؤال کنی .

حاتم نزد آن شخص رفت و علت بدبختی و گرفتاریش را سؤال کرد .

آن مرد گفت: نام من یوسف و شغلم تجارت بود روزی جهت تجارت سرزمین خوارزم رفتم و تمام نوکرانم همراه من بودند و من خیلی بخیل و خسیس بودم و در راه خدا هرگز چیزی بکسی نداده بودم . لکن نوکران من هر جا بگرسنه و تشنه‌ای برمیخوردند او را آب و غذا میدادند و هر گاه برهنه‌ای را مشاهده میکردند او را میپوشاندند و من آنها را از این ولخرجی منع میکردم ولی آنها میگفتند هر چیزی که در راه خدا داده شود جای دوری نمیرود و ذخیره آخرت خواهد شد و من به کار آنها میخندیدم و مسخره‌شان میکردم تا آنکه پپای این تپه رسیدیم و عده‌ای راهزن ما را محاصره کردند اول دارو و ندارمان را بغارت بردند و آخر کار، من و تمام همراهانم را کشتند و همینجا بخاک سپردند .

اینک ملاحظه میکنی که هر شب جمعه آنها که سخاوتمند بودند صاحب چنین مقامی شده‌اند . ولی من از شومی بخل خود باین بلاد چار گشته‌ام و فرزندان من فعلا با فلاکت و بدبختی روزگار میگذرانند و دست گدائی جلوی مردم دراز میکنند . من در وطنم که دریکی از شهرهای چین واقع است دریکی از خانه‌های خودم مقداری طلا و جواهر دفن کرده‌ام و از بخلی که داشتم محل دفینه را بهیچیک از خویشانم نگفتم تا امروز که تو آمدی ، مجبورم نشانی آن گنج را بتو بدهم بشرط آنکه بمن قول دهی



وقتی آن دفينه را بیرون آوردی چهار قسمت کنی يك سهم را فرزندانم  
بین خودشان قسمت کنند و سه سهم دیگر را با نظارت تو بین فقرا و مستحقین  
و یتیمان تقسیم کنند شاید بر اثر توجه تو من از این بدبختی و بلا نجات  
پیدا کنم . سپس نشانی شهر و خانه خود را به حاتم داد و چون روشنی روز  
پدیدار میشد آن مرد و همراهانش بجای خود بازگشتند

حاتم نیز بعزم سرزمین چین حرکت کرد و پس از چند روز راه پیمائی  
بر سر چاهی رسید و مشاهده نمود که شخصی مشغول کشیدن آب از چاه است  
حاتم چون تشنه بود قدری آب از آن مرد گرفت و نوشید که ناگه مار سیاهی  
سراز چاه بر آورده و بکمر آن مرد بیچید و او را در چاه کشید . حاتم که  
چنین دید دست بردست کوفت و در حالیکه اظهار تاسف میکرد گفت : ای  
حیوان موزی چرا چنین کردی و مسافر بدبختی را که برای بردن آب آمده  
بود در چاه کشیدی، زن و فرزند این بیچاره چشم براه بازگشتنش میباشند  
و خیال میکنند که برای آنها خرجی خواهد فرستاد ولی غافل از این هستند  
که بچه سر نوشت شومی دچار شده است .

ای حاتم تو ایستاده و تماشا میکنی و بفریاد او نمیرسی آیا جواب  
خدا را چه خواهی داد ؟

حاتم پس از آنکه این سخنان را گفت بدرون چاه سرازیر شد و  
چون به ته چاه رسید ملاحظه کرد که از آن مار و مرد مسافر کوچکترین  
اثری پیدا نیست و در مقابلش صحرای وسیعی که در انتهای آن درختان  
سبز و عمارتی عالی ساخته شده بچشم میخورد .



حاتم بطرف آن عمارت حرکت کرد و باخود میگفت : عجب است  
که چنین صحرا و عمارتی در ته چاه قرار گرفته، آن مار سیاه و مسافر  
کجا رفتند و چه شدند ؟

چرا در ته چاه اثری از آب نیست .

در این افکار بود که کم کم بآن عمارت رسید ایوانهای وسیع و  
نشیمن های پاکیزه و فرشهای گرانبها گسترده دید و تختی در بالای ایوان  
گذاشته بودند که مرد بلند قدی که بیشتر بدیو شباهت داشت روی تخت  
خوابیده بود . ناگهان چشم حاتم به آن مرد مسافر و مار سیاه افتاد که در  
گوشه ایوان نشسته بودند .

حاتم بطرف مار دوید و فکین مار را بدست گرفت تا پاره کند که  
مار سرفه ای زد و از صدای او دیوی که روی تخت خفته بود بیدار شد و  
فریاد زد ای مرد چه میکنی او مار نیست بلکه قاصد من میباشد .

آن گاه خطاب بمار کرد و گفت : مواظب باش که این مرد بحلق تو  
داخل نشود و طلسم ها زانوشکنند .

حاتم وقتی سخنان دیو را شنید با سر بدهان مار داخل شد و مار حاتم  
را بلعید وقتی حاتم داخل شکم مار گشت مشاهده کرد داخل خانه کوچکی  
شده است ناگهان ندائی از غیب بگوشش رسید که میگفت : ای حاتم  
خنجر خود را بکش و شکم مار را پاره کن تا از طلسم رهائی یابی و  
اگر غفلت کنی تا ابد در همینجا گرفتار میمانی .

حاتم بیدرنگ با خنجر شکم مار را درید و بمحض پاره شدن



شکم مار موج عظیمی هم چون امواج اقیانوس پدید آمد حاتم را در خود کشید و چیزی نمانده بود که حاتم غرق شود لکن سالی نگذشت که پایش بر زمین رسید و چون چشم گشود کمترین اثری از آن عمارت و باغ و دیو و مار سیاه ندید .

فقط صحرای بی انتهای دید که عده زیادی بی حرکت روی زمین افتاده و برخی بطوری لاغر و ضعیف شده اند که فقط پوست و استخوان از آنها باقی ماند . در بین آن جمعیت همان مسافری که از چاه آب میکشید ایستاده بود .

حاتم خطاب بآن مسافر گفت : چه کسی تو را اینجا آورده است مسافر گفت : همانطور که دیدی من مشغول کشیدن آب از چاه بودم که مار سیاهی از چاه درآمد و مرا بدرون چاه کشید و اینجا آورد و بین این مردم گذاشت و ناپدید گشت .

وقتی از این جمعیت سؤال کردم معلوم شد همگی آنها بسر نوشت من دچار شده و توسط همان مار سیاه باین روز افتاده اند .

حاتم گفت : اینك بدانید که بدبختی شما بپایان رسیده و آن مار سیاه دیگر وجود ندارد چون تمامی آن طلسم بوسیله من شکسته شده و شماها میتوانید بهر جا که میل دارید بروید .

آن جمع از حاتم تشکر کردند . و حاتم نیز از آنها خدا حافظی نمود و بسوی سرزمین چین روان شد .



حاتم پس از روزها راه پیمائی بشهری بزرگ رسید و چون داخل دروازه شد دروازه بانان از او پرسیدند: کجا میروی؟  
حاتم گفت: مردی سیاحم و عازم خاک چین میباشم.  
مأمورین دروازه او را گرفته و گفتند باید اول تو را نزد حاکم ببریم تا از تو سئوالاتی بکند.

حاتم پرسید: او از من چه سئوالاتی خواهد کرد؟  
مأمورین گفتند: حاکم ما دختری دانشمند دارد و از هر مسافر تازه واردی که بشهر ما میآید سئوالاتی میکند چنانچه جواب صحیح داد جایزه میدهد والا او را بدار خواهد کشید و بهمین دلیل نام شهر ما را بیداد نهاده اند.

حاتم ناگزیر باتفاق مأمورین بسوی خانه حاکم روان گشت و چون بحضورش رسید حاکم از او پرسید چه نام داری و از کجا می آئی؟  
حاتم گفت: مردی سیاحم و از شهر یمن می آیم حاکم گفت: شنیده ای که شهر ما را بیداد نام نهاده اند بدین سبب است که گرفتار بلای عظیمی شده ایم و گرنه این شهر سابقاً عدل آباد نام داشته و اینک از دست بیداد دخترم به شهر بیداد تبدیل شده زیرا هم مسافری که از عهده جواب سئوالاتش بر نیاید بیدرنگ بقتل میرسد.

حاتم گفت: مگر صاحب اختیار این سرزمین تونیستی؟ پس چرا میگذاری دخترت را تکب ظلم و بیداد شود او را بکش و خلقی را از دستش خلاص کن



حاکم گفت : آیا تاکنون شنیده‌ای که کسی با دست خود دخترش را بکشد تا من چنین کاری بکنم ؟

حاتم گفت : بسیار خوب تو خوددانی با دختر سنگدل و بی‌انصافت اکنون من آماده جواب دادن به‌سئوالات او هستم .

وقتی حاکم بدنبال دخترش فرستاد و پیغام داد مسافری آمده و آماده شنیدن سئوالات تو و دادن پاسخ میباشد دختر خود را هفت قلم آرایش کرد و خرامان خرامان بمجلسی که حاتم ایستاده بود داخل گردید .

حاتم چون دختر را دید از جمال بی‌مثال و قامت رعنائی او در شگفت شد . حاکم برخاست و آن دو را تنها گذاشت ، چون نمی‌خواست شاهد بدبختی حاتم باشد .

دختر هم که حاتم را جوانی شایسته و خوشرو دید دستش را گرفت و بر بالای تخت نزدیک خود نشاند و دست حاتم را در دست گرفت لحظه‌ای نگذشت که دایه دختر داخل شد و دختر حاکم به او گفت . ای دایه مهربان من از صورت این جوان بسیار خوشم آمده زیرا یقین دارم که از خانواده نجبا و بزرگان است ولی افسوس که وقتی از عهده جواب سئوالات من بر نیاید بدست جلاد سپرده خواهد شد .

دایه گفت : من نمیدانم تا کی تو می‌خواهی مردم بیگناه را بکشی و احساس شرم نکنی . آن‌گاه رو ب‌حاتم کرد و گفت : ای جوان غریب این دختر پری‌سینما که می‌بینی وقتی شب فرا میرسد بکلی تغییر وضع میدهد و همچو دیوانگان میشود آن وقت است که سئوالات خود را در میان میگذارد





و چنانچه از عهده سؤالش بر آیند آزاد میکنند و ای اگر نتوانستند جواب دهند دست جلاد سپرده شد و صبح مردم جسد بیجانش را بر بالای دار خواهند دید و آنقدر بالای دار می ماند تا گوشت بدنش طعمه مرغیان هوا شود

حاتم گفت من اکنون خود را آماده ساختم تا اگر موفق به پاسخ سؤالات این بانو نشوم تحمل هر گونه مجازاتی را بکنم و نمیدانم که آیا اجلم در این سرزمین است یا خیر ؟

کنیز کان ظرفی پراز خوردنی آوردند و روبروی حاتم نهادند حاتم گفت : من تا جواب سئوال این خانم را ندهم دست بظرف غذا نخواهم زد دایه گفت : بدل من گذشته است که تواز عهده جواب سؤالات این دختر بر میآئی ولی باید تا شب تأمل کنی تا حال دختر دگرگون شود و سؤالات خود را بر زبان آرد

همینکه پاسی از شب گذشت ، ابتدا آثار جنون در سیمای دختر ظاهر گشت و سخنان بیهوده و بی سر و ته بر زبان آورد که معنی و مفهومی نداشت. پس از ساعتی، سکوت اختیار کرد و رو بجانب حاتم نمود و گفت : ای جوان مگر از جان خود نترسیدی که پای در این شهر گذاشتی . شاید آمدای که بسئوات من پاسخ گوئی ؟

حاتم گفت : تو سؤالات خود را بکن شاید بتوانم پاسخ دهم .  
دختر گفت : بگو بینم «آن قطره از کدام دریاست که از آن جانور پدید میآید»



حاتم لحظه‌ای فکر کرد و گفت: آندریا در سر آدمی است و آن قطره  
نطفه میباشد که آدمیزاد از آن بوجود می‌آید.

دختر پرسید: آن کدام میوه شیرین است که آدمی و تمام وحوش  
و طیور از آن لذت می‌برند و بسبب آن همسر اختیار میکنند.

حاتم جواب داد: آن میوه فرزند است.

دختر پرسید: آن چیست که هیچ کس طالبش نیست ولی بناچار می‌آید  
حاتم جواب داد: آن مرگ است.

دختر سر بزیر انداخت و تمام بدنش بلرزه در آمد و پس از چند لحظه  
از روی تخت بر زمین غلطید و بیهوش شد.

ناگهان حاتم دید که مار سیاهی بطرفش می‌خزد و قصد جانش را دارد  
حاتم که نمیخواست آن حیوان موزی را بکشد مهره‌ای را که دختر خرس  
به او داده بود در دهان گذاشت و با سانی مار را در مشربه طلا انداخت و درش  
را گذاشت سپس در گوشه حیاط با خنجر زمین را کند و آن مشربه را در  
گودال نهاد و با آجر و گچ رویش را پوشانید و زمین را هموار کرد. هنوز  
شب بیابان نرسیده بود که دختر بیهوش آمد و چون چشمش بحاتم افتاد  
روی خود را پوشید و گفت: ای نامحرم تو کیستی؟

و اینجا چکار داری؟

حاتم گفت: مگر مرا از یاد برده‌ای. من همان شخصی هستم که  
دیروز قراولان دم دروازه مرا گرفته بحضور تو آوردند تا سئوالات خود را  
مطرح کنی.



دختر طوری نعره کشید که تمام خدمتکاران و دایه از خواب پریدند  
و بعجله خود را بیالین دختر حاکم رساندند .

دختر بدایه گفت : امروز احساس آرامش میکنم و روحم سبک شده  
بگو چه اتفاقی افتاده است .

دایه رو به حاتم کرد و گفت . ای جوان تو آنچه را دیدی برای او  
حکایت کن .

حاتم گفت . من مطالبی دارم که باید با حضور پدرش بگویم . دایه  
بخدمت حاکم رفت و او را به اطاقی که حاتم و دختر نشسته بودند آورد  
حاکم پرسید . بگو بدانم تو چگونه از دست این دختر بیرحم جان  
بدر بردی ؟

حاتم گفت : چون جواب هر سه سؤال او را دادم دخترت از تخت  
بزیر افتاد و بیهوش شد آنکاه مار سیاهی از کنار دختر پیدا شد و قصد  
جان من کرد منم او را گرفتم و درون مشربیه طلا انداختم و در گوشه  
حیاط مدفون ساختم وقتی اینکار را پایان رساندم دختر بیهوش آمد و از  
من رو پنهان کرد .

حاکم گفت : ای جوان تو جان دختر مرا نجات دادی و طلسم را  
شکستی . چون آن مار سیاه طلسمی بود که دختر بیچاره مرا وادار به  
کشتن مردم بیگناه میکرد . من با خدای خود عهد کرده بودم که هر  
کس موفق بشکستن طلسم شود و این بنای بزرگ را از سر خلق دفع  
کند دخترم متعلق باو باشد . اکنون حاضرم که بعهده خود وفا کنم .



حاتم گفت : ولی ما قرار گذاشته بودیم که من اختیار داشته باشم پس از مراسم ازدواج بهر جا که میخواهم بروم .  
حاکم گفت : این مطلب را قبول دارم .

بدستور حاکم مراسم عقد انجام گرفت و جشن و سرور مفصلی بر پا کردند و حاتم مدت سه ماه در آشپزخانه و نزد همسرش بخوشی و خوبی زندگی کرد و چون آثار حمل در دختر پدیدار شد.

حاتم از حاکم رخصت طلبید و از همسرش وداع کرد و قول داد در اولین فرصت بدیدار او بشتابد .

حاتم طائی بعزم سرزمین چین حرکت کرد و پس از چند شبانه روز بشهر پکن رسید و از مردم سراغ محله بزازان و خانه یوسف بازرگان را گرفت .

یکی از اهالی شهر که یوسف را میشناخت گفت : آن مرد مدتهاست که در راه بدست اشرار بقتل رسیده ولی اولادان او در خانه اش زندگی میکنند . آنگاه حاتم را بدر خانه یوسف برد و خودش مراجعت کرد .  
وقتی یکی از فرزندان یوسف پشت در آمد حاتم گفت : من از طرف پدر شما پیغامی آورده ام . آن جوان از شنیدن سخنان حاتم به خنده افتاد و گفت : ای آقای من مگر خدای نکرده عقل از سرت پریده .  
مدتهاست که یوسف بدست دزدان کشته شده چطور ممکن است تو از يك مرده پیغام آورده باشی ؟

حاتم گفت : من اینراه دراز را برای این پیمودم تا پیغام یوسف را



برسانم . او بمن گفت بفرزندان من بگو در اطاقی که پهلوی خوابگاه من  
قرار دارد مقداری طلا و جواهر مدفون ساخته‌ام . زمین را بشکافید و  
آنچه را که بیرون می‌آورید چهار قسمت نمائید يك قسمت را بین اولادها  
تقسیم کنید و سه قسمت دیگر را در راه خدا بفقیران و مستحقین ببخشید.  
فرزندان یوسف گفتند : بهتر است اینمطلب را در حضور خاقان  
چین بیان کنی . حاتم قبول کرد و باتفاق فرزندان بازرگان نزد خاقان  
رفتند و گفتند این جوان مدعی است که یوسف بازرگان را ملاقات کرده  
و از طرف او برای ما پیغامی آورده است .

خاقان از شنیدن اینحرف بخنده افتاد و گفت : گمان میکنم که  
این مرد دیوانه شده و گرنه چطور ممکن است کسی که سالیان دراز است  
مرده از قبر برخیزد و با اینمرد گفتگو کند ؟

آنکاه خاقان از حاتم پرسید : آیا تا کنون کسی شنیده است که  
مردگان با زندگان سخن بگویند ؟

من تصور میکنم که تو عقل خود را از دست داده‌ای و خطرناک  
هستی الساعه دستور میدهم تورا از شهر بیرون کنند تا بکسی صدمه نرزی.  
حاتم گفت : ای سلطان عادل هیچکس از اسرار الهی آگاه نیست  
کسانی که در راه خدا شهید میشوند همیشه زنده‌اند، لکن این بازرگان  
که در زندگی بیخل و امساک معروف بود در آن جهان در عسرت و تنگی  
بسر میبرد و از من تمنا کرده که پیغامش را بفرزندانش برسانم و آنها  
بدستوری که داده عمل کنند تا از بیچارگی خلاص شود و اگر من عقل





نداشته باشم چطور از خانه و زندگی و اطافهای او اطلاع دارم در حالی که تا کنون باین شهر پا نگذاشته ام یوسف بازرگان بمن گفت تا به فرزندانش بگویم زمین اطاق پهلوی خوابگاه را بشکافند و گنجی را که آنجا پنهان کرده بیرون آورده چهار قسمت کنند و يك سهم آنرا بین خودشان و سه سهم دیگر راه بین فقرا و محتاجان تقسیم کنند تا روح آن بدبخت باسایش و راحتی برسد و او شخصاً تمام این مسائل را بمن گفت و نشانی خانه اش را داد حال ممکن است دستور بفرمائی محلی را که گفته بکنند اگر من زر و جواهر پیدا کردم بدانکه من دیوانه نیستم هرگاه چیزی نیافتند مختارید که مرا از شهر بیرون کنید .

خاقان قدری در فکر فرو رفت و شخصاً براسب سوار شد و باتفاق حاتم و فرزندان بازرگان بجانب آنخانه روان گردید .

یل و کلنگ آماده کردند و زمین را شکافتند مدتی نگذشت که تلی از طلا و جواهر نمودار شد و خاقان از مشاهده آن همه ثروت مات و متحیر ماند سپس فرمان داد تا آن گنجینه را چهار قسمت کردند و يك قسمت را بفرزندان بازرگان داد و سه سهم دیگر را بدست حاتم سپرد و گفت : چون تو مردی پاک طینت و خداشناس هستی بهتر است زیر نظر تو بین فقرا و محتاجان قسمت شود .

چون فرزندان بازرگان نیز باین دستور موافق بودند حاتم قبول کرد و تمام پولها را بین مستحقان و محتاجان و یتیمان و بیوزنان و از کار افتادگان قسمت نمود .



و بفرزندان یوسف بازرگان نیزگفت : اکنون که صاحب سرمایه شده‌اید بهتر است شغل پدرتان را اختیار کنید و بتجارت پردازید

حاتم پس از آنکه خاطر جمع شد از پایتخت چین بیرون رفت و سر راه بتلی که قبرهای بازرگان و کسانش در کنار آن قرار داشت رسید در آن حوالی سه روز توقف کرد تا شب جمعه فرارسید . حاتم زیر همان درخت نشست تا هوا تاریک گشت قبرها شکافته شد و همان عده که در آن شب دیده بود بیرون آمدند و بدور هم جمع شدند و قبل از همه خوراک دلپذیری در مقابل یوسف بازرگان قرار گرفت سپس نوبت بدیگران رسید . حاتم نزد بازرگان آمد و از حالش پرسید . یوسف گفت از آن روزیکه تواند سوخته مرا پیدا کردی و بین فقرا تقسیم نمودی کار و بارم خوب شد و منمهم مانند سایرین از لباس و غذای خوب بهره‌مند گشتم . خداوند بتو عوض بدهد که مرا از رنج و زحمت آسوده ساختی

صبح روز بعد حاتم بسفر خود ادامه داد و پس از طی مسافتی بمحلی رسید که پیرزالی را در کنار جاده نشسته دید .

حاتم انگشتی خود را در آورد و بدست پیرزن داد آن عجوزه فریادی کشید و بلافاصله هفت جوان از جانب صحرا پدیدار شدند و بجانب پیرزن روی آوردند .

وقتی کنار او رسیدند حاتم دانست که آنها هفت نفر از دزدان کاروانیان هستند و آن پیرزن هم مادر آنهاست . پیرزن بان هفت تن اشاره کرد و آنها بدنبال حاتم روان گشتند . وقتی حاتم از مقصدشان پرسید گفتند که ما







میخواهیم بدنبال شما بشهر بیائیم و خدمتگذار تو باشیم . حاتم چیزی نگفت و هنوز مسافت زیادی نرفته بود که احساس کرد طنابی بگردنش افتاد و بر زمین در غلطید و از هوش رفت .

ساعتی بعد که چشم باز کرد خود را درون چاهی دید لخت و عور بکنجی افتاده و از جای زخمی که بر پشتش زده اند خون جاری است و هر چه پول و جواهر و لباس داشته برده اند و تنها چیزی که برایش باقی مانده کلامی است که دختر خرس مهره جادو را در میان آن دوخته بود .

حاتم هر چه خواست از آن چاه بیرون بیاید از شدت ضعف نتوانست و مدت سدر روز بیهوش افتاد روز چهارم وقتی چشم گشود دید زخمهایش کمی بهتر شده و دیگر خون نمی آید لکن از شدت درد و ضعف قدرت حرکت ندارد بهر طریقی بود مهره را روی سنگی سائید و کمی از آن روی زخمهایش مالید چیزی نگذشت که درد بر طرف گردید .

تکیه بدیواره چاه داد و بخواب فرورفت . در عالم خواب شخصی را دید که به او میگوید : ای حاتم دلتنگ مباش اگر تو بدست این دزدان درون چاه افتادی بی سبب نیست زیرا در این مکان گنجی نهفته که از روز ازل بنام تو میباشد برخیز و آنرا پیدا کن . حاتم پرسید من بتنهائی چگونه میتوانم زمین را حفر کنم و گنج را بیرون آورم ؟

آن مرد گفت : فردا صبح دو نفر بر سر این چاه خواهند آمد و تو را بیرون میکشند . تو با اتفاق آن دو نفر دینه را از زمین در آر .

حاتم از شدت ذوق از خواب پرید و مشاهده کرد که روشنائی روز از



دِهاتنه چاه بدرون تاينه و دونفر برب چاه ايستاده اند . يكي از آنها سر بدرون چاه كرد و گفت : اگر زنده هستي جواب بده تا طناب انداخته تورا بيرون بكشيم ؟

حاتم جواب داد . پس از سه روز با فضل الهی هنوز زنده ام .  
يكي از آن دونفر طنابی درون چاه آویزان كرد و گفت : اين ريسمان را بكمر خود بيند تا تورا بالا بكشيم .

حاتم طناب را بست و آنها او را از چاه بدر آوردند .  
پس از آنكه کمی هوای آزاد استنشاق نمود خوابی را كه دیده بود برای آنها نقل كرد .

يك تن از آنها بدرون چاه رفت و ديگری بر سر چاه ماند و چیزهائی را كه از چاه در میآورد او میگرفت و کنار میگذاشت هنوز ساعتی نگذشته بود كه تمام گنجينه را بيرون آوردند سپس از حاتم وداع کرده و سرعت از نظر ناپدید گشتند .

حاتم با خود گفت : دلم میخواست آن هفت دزد و مادرشان اينجا بودند تا مقداری از اين مال را بآنها میدادم كه ديگر در صدد آزار و كشتن خلق بر نیایند . حاتم قدری از آن گنجينه را در كيسه گذاشت و باقی را درون حفره ای كه نزديك چاه بود پنهان ساخت و روی زمین علامت گذاشت و از آن مكان دور شد ناگهان در کنار جاده آن پير زال را دید و مشتی از آن زر و گوهر در دامنش ریخت . عجزه مثل دفعه گذشته فریاد بر آورد و راهزنان بكنار مادرشان آمدند و آن پير زال اشاره به حاتم كرد . يكي از



هفت تن از حاتم پرسید قصد کجا داری ؟

حاتم گفت : هر گاه شما دست از این کار کشیف و آزار مسافرین  
بیکنه بردارید شمارا از مال دنیا بی نیاز خواهم کرد .

راهزنان بحاتم قول دادند که اذدزدی و آدمکشی دست بردارند .  
حاتم گفت : پس رو بخدای بزرگ آرید و با او عهد بندید و از  
اعمال گذشته توبه کنید و خدا را در این میان شاهد و ناظر قرار دهید تا  
من شما را به کنجی که در همین نزدیکی پنهان کرده ام راهنمایی کنم  
وقتی آن هفت نفر و مادر پیرشان قسم یاد کردند، حاتم آنها را باخود  
بمحل دفینه برد و، آن پولها و جواهرات را در اختیارشان گذاشت و خود  
راه صحرا را پیش گرفت .

هنوز مسافتی نرفته بود که چشمش برسگی تنها افتاد که از تشنگی  
زبان از دهانش بیرون آمده و رومق بر تن ندارد حاتم باخود گفت : یقین  
این سگ از کاروانی بجای مانده است من باید او را از تشنگی نجات دهم  
باین نیت خم شد و سگ را در بغل گرفت و بجستجوی آب پرداخت ناگهان  
از دور چشمش به آبادی سرسبزی افتاد بر سرعت قدمهای خود افزود و  
چون بده رسید چند تن در حالیکه يك دانه نان جو وظرفی دوغ در دست  
داشتند باستقبال حاتم شتافتند . حاتم با آنکه خودش گرسنه بود ابتدا  
نان را قطعه قطعه کرد و در میان دوغ ریخت و جلوی سگ گذاشت وقتی  
آن حیوان کاملاً سیر شد رو بروی حاتم نشست و چشم بصورتش دوخت .  
حاتم وقتی بآن سگ دقیق شد متوجه گردید که چقدر خوش ترکیب



و پاکیزه است دست شفقت بر سرسك کشید، ناگهان در زیر دست خود جسم سختی را حس کرد وقتی موهای حیوان را کنار زد مشاهده کرد که میخی بر مغز او کوبیده اند بزحمت میخ را بیرون آورد ناگهان آن سك تبدیل بجان خوش سیمائی شد و ایستاد سلام کرد .

حاتم بانهایت حیرت به او نگاه کرد و علت تغییر شکلش را پرسید .  
آن جوان گفت : من فرزند بازرگانی بودم . پدرم جهت تجارت بسرزمین چین رفت و پس از چندی از فروش متاع خود پول بسیاری فراهم آورد و یکی از دختران بزرگان شهر را برای من بهمسری گرفت .

چندی بعد پدرم وفات کرد و تمام ثروت خود را برای من بارث گذاشت . من که ثروت زحمت نکشیده ای بدست آورده بودم بعیش و عشرت پرداختم و در اندک زمانی هر چه داشتم خرج شد یکوقت بنخود آمدم که جز سرمایه اندکی چیزی برای من باقی نمانده بود بناچار باهمان مبلغ بدادوستم پرداخته و متاعی خریدم و در بسیار چین شدم و مبلغ بسیاری منفعت کردم و بشهر خود باز گشتم و از راز وحشتناکی مطلع شدم .

جوان نفسی تازه کرد و گفت : آری آنچه که من اطلاع یافتم آن بود که همسرم باغلام زنگی که در سحر و جادو استاد بود دوستی برقرار کرده و میخواستند مرا از میان بردارند .

شبى که بی خبر از دنیا در خواب سنگینی فرو رفته بودم آن زنگی بدطینت این میخ را بمغزم کوبید و مرا بصورت سکی در آورد و از خانه بیرون کرد و با خاطری آسوده باهمسر من بعیش و نوش پرداخت .



وقتی بوسط بازار رسیدم سگهای ولگرد دورم را گرفتند و چیزی  
نمانده بود که پاره پاره ام کنند . از ترس سر به صحرای نهادم و سه روز و سه شب  
گرسنه و تشنه بی اراده راه میرفتم تا آنکه تو جوانمرد مرا یافتی و مرا از  
رنج تشنگی و گرسنگی و بخصوص آن صورت کریه و ناپسندرها ساختی .  
حاتم از شنیدن سرگذشت جوان سخت متأثر گردید و بفکر فرود رفت  
پس از لحظه‌ای سر برداشت و گفت : ای جوان از اینجا تا شهر شما چقدر  
راه است ؟

جوان گفت : با پای پیاده سه روز میتوان تا شهر ما که بنام شهر آب  
یا شور آب خوانده میشود رسید .

حاتم گفت : این میخ را با خود نگهدار تا شاید روزی باز بدردت  
بخورد .

سه روز بعد حاتم باتفاق جوان بازرگان شهر آب رسیدند و یکسر  
بطرف خانه آن جوان رفتند : وقتی چشم دربان بجوان بازرگان افتاد با  
خوشحالی پیش آمد و تعظیم کرد و دست ارباب خود را بوسید و با صدای  
بلند سایر خدمتگزاران را صدا زد وقتی چشم آنها بار باشان افتاد، همگی  
یکصدا گفتند ای آقا و ولینعمت ما در این مدت کجا بودی که ما را بی سرپرست  
گذاشتی ؟

جوان بازرگان گفت : فعلاً از آمدن من بکسی چیزی نگوئید .  
آنکاه شمشیر از نیام کشید و باندرون رفت و از کنیزکان پرسید همسرم کجاست ؟  
یکی از آنها جواب داد خاتون مادر آغوش زنگی بخواب برفته است .



جوان چنان از خود بیخود شد که یکسر بجانب اطاق خواب دوید  
وقتی آندو خیانتکار را غرق در خواب دید میخی را که حاتم از سرش بیرون  
کشیده بود بکاسه سر همسر بی وفایش کوبید و بضرب شمشیر سرزنگی را از  
تن جدا ساخت . ناگهان زن خیانتکار بصورت ماده سگی درآمد و از  
اطاق خواب بیرون دوید .

جوان دستور داد سگ را گرفتند و طنابی بگردنش نهادند و درکنج  
حیاط بدرختی بستند . آنگاه دست حاتم را گرفت و بدرون خانه آورد  
و ماده سگ را نشان داد و گفت : این سگ همسر بی وفا و خیانتکار  
من است که با کوفتن میخ سرش باینصورت درآمد . است آنگاه بخدمه  
دستور داد تا جسد زنگی را از اطاق خواب بیرون آورده درون چاه عمیقی  
سرنگون ساختند و سنک و خاشاک زیادی رویش ریختند

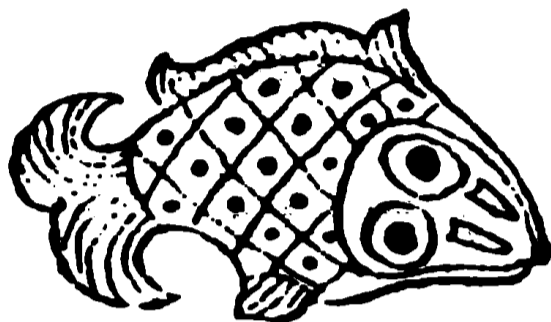
چند روزی حاتم مهمان آن جوان بود آنگاه از وی وداع کرد و  
بشهری که پسر نعیم بازرگان را در کاروانسرا بانتظار گذاشته بود رفت .  
نعیم چون حاتم را دید بی نهایت خورسند شد حاتم گفت اکنون من  
بنزد دختر حارت بازرگان میروم .

وقتی دختر خبر ورود حاتم را شنید او را بگرمی پذیرفت حاتم  
چگونگی ملاقات خود را با آن جمع که بدست راهزنان کشته شده بودند  
بیان داشت .

دختر گفت : تو موفق بکشف این معما شدی زیرا مدتیست که دیگر  
آن صدا بگوش نمیرسد . اکنون هنگام آن رسیده که معمای سوم را نیز  
کشف کنی و مرا تصاحب نمائی .



## رفتن حاتم بدنبال کشف معمای سوم



حاتم از خانه دختر حارث بیرون رفت و پس از آنکه مقداری پول برای مخارج به نعیم داد بقصد کشف معمای سوم از شهر خارج شد. پس از طی مسافتی زیر درختی نشست و مشغول طرح نقشه شد که ابتدا از کجا شروع کنند و سراغ ماه پری را از که بگیرد. ناگهان فرمانروای دیوان را که معالجه کرده بود بخاطر آورد با خود گفت: هیچکس بهتر از او از مکان ماه پری اطلاع ندارد

حاتم پس از مختصری استراحت و رفع خستگی براه افتاد و پس





از چند شبانه روز بشهری که فروتاش دیو مسکن داشت رسید فروتاش از ملاقات حاتم بسیار خوشنود شد و پذیرائی شایانی بعمل آورد  
آنکاه از منظورش پرسید حاتم گفت : من برای یافتن مهره ای که بدست ماه پری است آمده ام و از تو میخواهم که راه بدست آوردن آنرا بمن بنمایانی

فروتاش از حاتم مهلت خواست تا در این باره ساعتی فکر کند...  
حاتم که احتیاج باسراحت داشت باطاق دیگر رفت و چند ساعت خوابید و چون از خواب برخاست آفتاب غروب کرده بود.  
مستخدمی نزد حاتم آمد و او را بحضور فرمانروای دیوان برد فروتاش گفت ای حاتم باید بتو بگویم که دست یافتن به مهره ماه پری از عهده ما خارج است زیرا غیر ممکن است کسی که بدنبال آن میرود سلامت باز گردد . اکنون بیاو از اینکار بگذر زیرا من میترسم که بجانت گزندی برسد .

حاتم گفت : من فقط از تو میخواهم که یکنفر را با من همراه کنی تا مرا بحوالی مکان ماه پری برسانی

فروتاش هرچه اصرار کرد تا بلکه حاتم را منصرف سازد میسر نشد ناگزیر چند تن از کسان خود را مأمور کرد تا حاتم را بحوالی مکان ماه پری رسانده و همانجا منتظر مراجعت حاتم باشند .

یکی از آنها حاتم را بردوش خود سوار کرد و باسنان بلندشند و از کوهها و دریاها گذشت تا بصرای بی آب و علفی رسیدند و فرود



آمدند. آندیدو بحاتم از دور کوهی را نشان داد و گفت: آنجا مکان ماه پری است و ما قدرت پیشروی از این مکان با نظر را نداریم و همینجا بانتظار مراجعت تو میمانیم و امیدواریم که زنده مراجعت کنی. حاتم از آنها خدا حافظی کرد و بسوی کوه روان شد وقتی به دامنه کوه رسید درختان سر سبزی را بنظر در آورد که پرنده های رنگارنگ روی شاخه های آن نغمه سرائی میکردند ناگهان زمزمه پریان بگوشش رسید که میگفتند: این آدمیزاد بدنبال خواسته دختر حارث بازرگان باین مکان آمده ما باید بدستور ولینعمت خود او را بالای کوه برده بزنجیر کنیم.

حاتم ناگهان احساس کرد که دستهای لطیفی با دستش تماس گرفتند و او را از زمین بلند کرده در يك لحظه بیالای کوه بردند و زنجیری بر پا و دستش بستند.

لحظه ای بعد حاتم پریرویانرا مشاهده کرد که گرداگردش جمع شده و با تعجب باو نگاه میکنند.

یکی از آن جمع پرسید: ای جوان بما بگو از کجا میآئی و بدنبال چه چیزی باین مکان آمده ای؟ و چه کسی ترا باینجا راهنمایی کرده است؟

حاتم گفت: خداوند مرا باین مکان آورده و من از شهر شور میآیم یکی از پریزادها گفت: یقیناً دختر حارث بازرگان تو را بطلب مهره ماه پری فرستاده است اکنون ما تو را مانند سایر همجنسانت که



اینجا آمده‌اند و جان بر سر اینکار گذاشته‌اند در آتش خواهیم سوزاند .  
پریزادگان هیزم فراوانی جمع کردند و آتش بر آن زدند و دست  
و پای حاتم را از زنجیر باز کردند و درون شعله‌های سوزان انداختند  
و دور آتش بنای رقصیدن را گذاشتند .

حاتم بمحض افتادن در آتش خدا را یاد کرد و مهره‌ای را که دختر  
خرس باو داده بود بدهان انداخت .

کم کم پریزادگان از رقص خسته شدند و از دور آتش پراکنده  
گشتند ساعتی گذشت شعله‌های آتش بر اثر تمام شدن هیزم‌ها تخفیف  
یافت و آتش خاموش گشت ، حاتم بکرم الهی و اثر مهره‌ای که در دهان  
داشت کوچکترین آسیبی ندید و برخاست و از آن مکان دور شد هنوز  
مسافت زیادی نرفته بود که پریزادگان خبردار شدند و مجدداً دستگیرش  
ساختند و بزنجیر کشیدند .

یکی از آنها به حاتم نزدیک شد و گفت : چندی پیش یکی از هم  
جنسان تو باینجا آمد و ما او را در آتش افکندیم در يك لحظه سوخت  
و خاکستر شد . بگو به بینم توجه کردی که آتش بر تو کارگر نیفتاد .

حاتم خندید و گفت : کسی که مرا در آتش نگهداشت قدرتی است  
ما فوق تمام قدرت‌ها که ما او را خداوند یکتا میخوانیم .

پریزادگان باز حاتم را در آتش افکندند لکن مانند بار اول  
کمترین آسیبی ندید . این عمل را سه بار تکرار کردند وقتی مشاهده  
نمودند سوخته نمیشود تخته سنگ عظیمی آوردند و بروی سینه حاتم



قراردادند ولی بقدرت خدای تعالی از آن سنگ نیز صدمه به حاتم نرسید دست و پای او را گرفتند و میان دریای متلاطم افکندند . نهنک غول پیکری بسوی حاتم آمد و او را بلعید . ناگهان حاتم خود را در شکم جانوری احساس کرد و بنای تقلا را گذاشت . نهنک که ناراحت شده بود بکناره آمده و حاتم را از دهان بیرون افکند و از ساحل دور شد . وقتی حاتم چشم باز کرد خود را در ریگزار سوزانی دید که از شدت گرما نزدیک بهلاکت است حاتم برخاست و بنون آنکه بداند کجاست روانه شد ناگهان یکدسته از پریزادان او را احاطه کردند و پرسیدند: ای آدمیزاد از کجا میآئی و چه کسی تورا باین مکان آورده است حاتم جواب داد: مرا نهنکی بلعید و در همین نزدیکی از شکم خود بیرون افکند . اگر بتوانید قدری خوردنی و آب بمن بدهید خدا بشما عوض خواهد داد .

پریزادان گفتند ما اجازه نداریم بتو خوراک و آب بدهیم چون سلطان ما دستور داده که هرگاه آدمیزاده یا دیوی باین مکان بیاید فوراً او را بکشید . و هرگاه تورا نکشیم مورد بازخواست قرار خواهیم گرفت .

یکی از پریزادان گفت: اکنون که سلطان اینجا نیست ما میتوانیم شکم او را سیر کنیم دیگر آنکه این شخص باختیار خود اینجا نیامده که مستوجب مرگ باشد .

بنظر من اگر او را بخانه برده نگهداری کنیم بهتر باشد دیگری



گفت هر گاه ما چنین کاری بکنیم زندگی خودمان را بخطر انداخته ایم  
حاتم گفت : حال که با کشتن من شما مجازات نمیشوید بهتر است  
معتدل نشده و مرا بکشید . من در اختیار شما هستم  
پریزاد اولی گفت از پایتخت ما تا این مکان هفت روز راه است  
و من حاضرم او را با خود بخانه ببرم . و مسئولیت اینکار را شخصاً بعهده  
خواهم گرفت .

آن پریزاد حاتم را بخانه برد و پیر تختی نشاند و طعام و میوه  
نزدش نهاد ، حاتم وقتی سیر شد کمی آب خنک نیز نوشید و باستراحت  
پرداخت . ساعتی بعد جمعی از پریان بدور او جمع شدند و از هر دری  
سخن گفتند . کم کم فریفته و شیفته سخنان حاتم گشتند .  
چند روزی بدینموال گذشت یکی از پریزادان پرسید : ممکن  
است راست بگوئی که سرزمین پریان برای چکار آمدی ؟ و چه کسی ترا  
باین مکان آورد ؟

حاتم گفت : من تا سرحد کشور شما بوسیله دیوان آمدم و  
تزدیک کوه گرفتار پریان شدم آنها مرا سه بار در میان خرمن از آتش  
افکندند ولی خدا مرا نگهداشت و از آتش خزندگی بمن نرسید . آنها  
تخته سنگ عظیمی را روی سینه ام نهادند ولی باز هم سالم از زیر تخته  
سنگ بیرون آمدم .

آنها که چنین دیدند دست و پایم را گرفتند و بدریا انداختند  
به امر خدای بزرگ نهنکی مرا بلعید و در همین نزدیکی از دهان خود



بیرون انداخت که شما مرا دیدید

پریزاد پرسید . برای چه اینقدر تحمل رنج و عذاب میکنی

حاتم گفت : منظور من ملاقات ماه پری است و بس .

پریزاد بانگ بر حاتم زد و گفت : ساکت باش و نام ماه پری را بر زبان میاور چه اگر باد بگوش او برساند که آدمیزادی در سر زمینش وجود دارد هیچیک از ماها را زنده نخراهد گذاشت و ترا نیز خواهد کشت.

حاتم گفت : ولی من معتقدم تا وقتی عمر کسی بسر نیامده باشد هیچکس قادر نیست او را بکشد . اکنون بیایید و مرا کت بسته بحضور او ببرید و هرچه که دستور داد اجرا کنید .

پریزادگان پس از مشورت بسیار قرار گذاشتند عریضه‌ای به

ماه پری بنویسند و بدست قاصدی بپارند و روانه خدمتش نمایند

وقتی قاصد بحضور ماه پری رسید و نامه را تقدیم کرد ماه پری نامه را خواند و بقاصد گفت : بمحض برگشتن بمحلی که آدمیزاد را زندانی کرده‌اند او را برداشته با خود باینجا بیاور تا از او شخصاً بازپرسی کنم و علت آمدنش را بدانم .

قاصد بسرعت مراجعت کرد و چند روز بعد باتفاق عده‌ای حاتم را برداشته بحضور ماه پری آمدند .

وقتی خبر ورود آدمیزاد در شهر پیچید دختری که حسنا نامیده میشد چون این خبر را شنید دل دربرش طپید و خواست از خانه بیرون آید تا آدمیزاد را ببیند که چه شکل و هیکلی دارد .



حسناً باتفاق تنی چند از پریزادگان بجائی که حاتم میبایست بگذرد آمد و چون او را دید شیفته و فریفته او گردید و تصمیم گرفت او را از چنگ نکهبانان بر باید .

شب هنگام دوستان حسنا قراولان را با داروی بیهوشی از پای در آوردند و حاتم را با خود بیاغی که حسنا در خارج شهر داشت رساندند حاتم که نمیدانست آن جمع از جان او چه میخواهند متفکر در کنجی نشست تا گهان حسنا نزدیک او آمد و دست بر سر و رویش کشید و گفت: ای جوان من از ساعتی که تو را دیدم شیفته و عاشق بیقرارت گشتم و بوسیله دوستان خود ترا از دست قراولان ماه پری رها ساخته باینجا آوردم اکنون بگو بچه منظوری وارد سر زمین پریان شدی ؟

حاتم گفت : من بدنبال مهره ماه پری باین دیار آمدم .

حسنا گفت : ولی گرفتن مهره از دست ماه پری کاری بس دشوار است و طول مدت لازم دارد تو فعلاً در این باغ بامن بسرخواهی آورد تا در این خصوص نقشه‌ای طرح کنم .

حاتم بناچار پذیرفت و شب و روز در کنار حسنا بعبث و عشرت میکنند .

از آن طرف قراولانیکه حاتم را دستگیر کرده بودند وقتی بهوش آمدند و زندانی خود را ندیدند از ترس غضب ماه پری هر يك بگوشه‌ای فرار کرده و خود را پنهان ساختند و فقط از نیمه شب بپید از خفاگاه خود خارج شده ب جستجو میپرداختند تا شاید حاتم را پیدا کرده نزد ماه پری برند .



مدتی گذشت و ماه پری هر روز سراغ آدمیزاد را میگرفت ولی هیچ کس خبری نداشت بناچار ماه پری دسته دیگری از پریزادگان را مأمور کرد تا آدمیزاد را پیدا کنند .

از قضا شبی یکی از پریزادها که توسط کسان حسنا بیهوش شده بود بچنگ مأمورین افتاد .

وقتی او را بحضور ماه پری بردند جریان بیهوشی فراولان را نقل کرد و گفت : بعد از آنکه بیهوش آمدیم اثری از آدمیزاد ندیدیم و از ترس غضب فرمائروا پنهان شدیم .

سه ماه بعد یکی از جاسوسان ماه پری گزارش داد که آدمیزاد توسط حسنا ربوده شده و در باغ خصوصی او سر میبرد . ماه پری جمعی را مأمور کرد تا آدمیزاد را با اتفاق حسنا بیارند - گاهش برند .

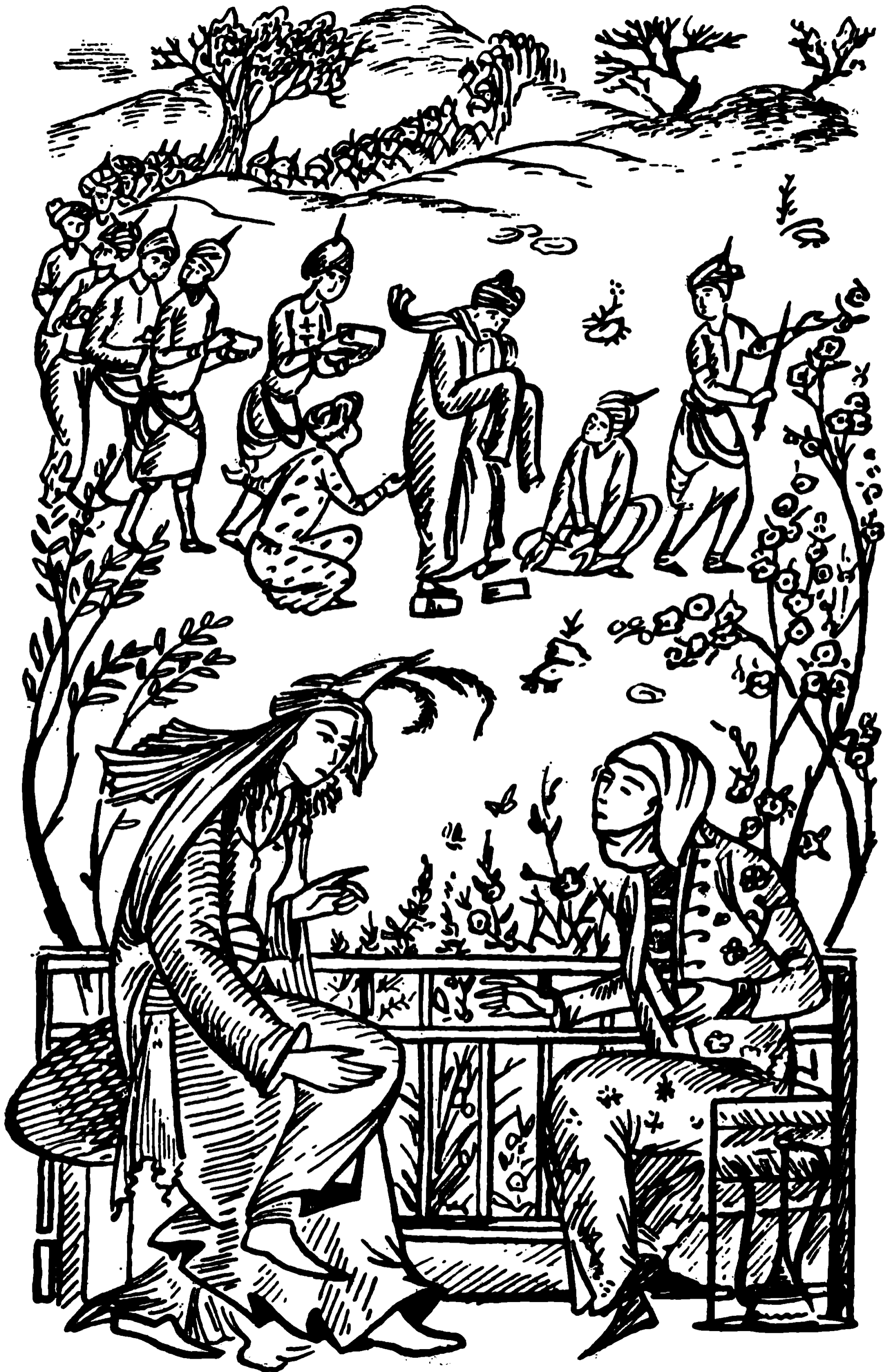
وقتی چشم ماه پری بحاتم افتاد و او را جوانی آراسته و خوش سیما دید با لطف و مهربانی نزد خود طلبید و پرسید : بدنبال چه چیزی بکشور پریان قدم گذاشتی ؟

حاتم گفت : هنگامیکه در سرزمین فروتاش دیو بسر میبردم آوازه حسن و صفات عالیه فرمائروای شهر پریان را شنیدم و اشتیاق زیارت را پیدا کردم .

ماه پری پرسید : بچه منظوری بسرزمین فروتاش دیورفته بودی ؟ حاتم گفت : چون مردی حکیم و طبیعی با تجربه هستم جهت معالجه







فروتاش و همسرش با آنجا رفته بودم .

ماه پری با تعجب پرسید : مگر دیوها از معالجه خود عاجز میباشند؟  
حاتم جواب داد : آدمیزادگان نیز بطیب احتیاج دارند و دیوها هم  
از معالجه خود عاجز هستند .

ماه پری گفت : اما پریرادگان خودشان قادرند بعضی امراض خویش  
را علاج کنند و فقط از معالجه برخی از امراض سخت عاجز هستند چنانچه  
من فرزندی دارم که از تمام هنرها بهره مند می باشد و چندی قبل بسبب  
ابتلاء بمرض آبله قدرت بینائی خود را از دست داده است و کسی پیدا  
نشده که چشمانش را معالجه کند .

حاتم گفت : هرگاه کسی بتواند چشمهای فرزند شما را معالجه کند  
چه جایزه ای به او مرحمت میکنید ؟

ماه پری گفت : هرگاه چنین حکیمی یافت شود هرچه بخواهد  
دریغ نمیکنم .

حاتم گفت : طفل را بیاورید تا معاينه و معالجه کنم . و چشمانش قدرت  
بینائی خود را بدست آورد . فقط بمن قول بدهید آنچه را که خواستم  
دریغ نفرمائید .

ماه پری قول داد و بحضرت سلیمان قسم یاد کرد که هرچه حاتم  
بخواهد باو بدهد .

بدستور ماه پری طفل نابینارا حاضر ساختند و حاتم مهره دختر خرس  
را با آب دهان تر کرد و بچشمان او کشید .



ساعتی نگذشت که قدرت بینائی چشمان فرزند ماه پری بازگشت و فریادی از سرشوق کشید و گفت: آه مادر من می بینم من می بینم . . .

ماه پری دستور داد تازر و گوهر فراوان آورده بحاتم بدهند. حاتم گفت: من بطلا و جواهر احتیاجی ندارم و آنچه که طالب هستم مهره ماه پری میباشد.

ماه پری چون پیمان بسته و قسم خورده بود مهره را بدست حاتم داد و گفت میدانم که این مهره را دختر حارث بازرگان خواسته است. حاتم مهره را گرفت و بر بازوی خود بست و از ماه پری اجازه طلبید که مراجعت کند. ماه پری اجازه داد و بحسنا سفارش کرد تا سرحد اورا همراهی کند. چند شبی نیز در باغ حسنا بسربرد و سرانجام از او وداع کرد و بر تخت روانی که توسط چند تن پریزاده حمل میشد سوار گردید و بسوی سرحد شهر پریان که دیوها در انتظار مراجعت او بودند روان شدند.

پریان تخت روان را با فاصله نسبتاً دوری از مقر دیوها زمین گذاشتند و از حاتم خدا حافظی کرده بسوی دیار خود بازگشتند.

حاتم بردوش یکی از دیوها سوار شد و بسوی کشور فروتاش حرکت کرد چند روزی نیز مهمان فروتاش بود و از آنجا بجانب شهر شور عزیزیت نمود و یکسر بسکاروانسرائی که نعیم مسکن داشت رفت و باتفاق بخانه حارث بازرگان شتافتند و مهره ماه پری را بدختر تسلیم کرد.

وقتی حارث بازرگان دید که حاتم برای بدست آوردن مهره ماه پری متحمل چه زحماتی شده گفت: اکنون دخترم در اختیار تومی باشد.



حاتم گفت : من تمام این مشقات را بخاطر این جوان که عاشق دختر تو بود بر خود هموار کردم و اکنون اگر اجازه فرمائی او را بعقد نعیم در آوریم .

پس از فراهم شدن وسائل عقد و عروسی دختر بهمسری جوان بازرگان درآمد و حاتم پس از چندروز اقامت در نزد آنها، وداع کرد و براه افتاد و پس از چند شبانه روز راه پیمائی بساحل دریا رسید و چشمش به بنای عالی که از سنگ ساخته شده بود افتاد و ملاحظه کرد که بر سردر آن بخط درشت نوشته اند « نیکی کن و بدریا انداز » .

حاتم که آن نوشته را دید سجده شکر بجای آورد که بمراد و مطلب خود رسیده است . چند قدمی پیش رفت تا کنار دروازه رسید چشم دربان که بحاتم افتاد برخاست و دستش را گرفت و بدرون برد .

حاتم خود را در مقابل تختی دید که پیرمردی نورانی بر آن جلوس کرده چون آن پیرمرد حاتم را دید از جای برخاست و بامهر و عطوفت حاتم را در آغوش کشید و در کنار خود روی تخت نشاند و دستور آوردن خوراکیهای رنگارنگ صادر کرد .

وقتی از خوردن فارغ شدند . حاتم گفت : ای بزرگوار منظور از این جمله که بر سر در نوشته شده چیست ؟

پیرمرد نورانی در پاسخ گفت : این مطلب داستان مفصلی دارد که اگر فرصت داشته باشی برایت نقل کنم .

حاتم از داستان را بیان کند .



پیرمرد گفت : من در جوانی بشغل راهزنی اشتغال داشتم و اموال مسافری را غارت میکردم و از این راه ناه شروع گذران مینمودم ولی همه روز دو عدد نان که با روغن و شکر پخته شده بود در راه خدا بدریا میانداختم .

مدتی گذشت تا روزی بیمار شدم و این بیماری بحدی سخت بود که تصور کردم آخر عمرم فرارسیده و بزودی چشم از دنیا خواهم پوشید . روزی در عالم بیهوشی مردی دستم را گرفت و نزدیک مکانیکه آتش عجیبی زبانه میکشید برد و گفت : این مکان که می بینی دوزخ است و تو را باید باین جا بیندازم همینکه خواست مرا بمیان آتش افکند . دو جوان زیباروی مرا از دست آن مرد گرفته و گفتند ما نمیکذاریم که تو او را بدوزخ افکنی چون جای او در بهشت است آنها مرا نزدیک دروازه بهشت بردند و مردی که آنجا نشسته بود برخاست و گفت : این مرد را چرا اینجا آورده اید هنوز از عمر او یکصد سال باقی مانده و باید بدنيا برگردد .

آن دو جوان مرا بخانه ام برگرداندند، من از آنها پرسیدم شما کیستید و چرا بمن محبت میکنید ؟

آن دو جوان گفتند ما آن دو عدد نان هستیم که تو همروزه برای خوراک ماهیان بدریا میریختی که اکنون بصورت دوفرشته در آمده و نگهبان تو هستیم و تو بزودی حالت خوب میشود و صد سال دیگر در دنیا زندگی خواهی کرد ولی باید در رفتار و اعمال خود تجدید نظر کنی . وقتی از حال انما بدرآمدم برخاستم و رو بدرگاه خدا آوردم و گفتم



الهی تو غفور ورحیمی ومن بنده گنهگار وخطاکار ، از نفس خود عاجزم و  
و از کرده خویش پشیمان و نادم . الهی توبه کردم و بدرگاه تو بنه آوردم  
تا گناهان گذشته ام را عفو فرمائی و مرا از خزانه غیب خود روزی عطا کنی .  
چند روز بعد وقتی قدرت حرکت پیدا کردم کنار دریا رفتم و متفکر  
نشستم ناگهان مشاهده کردم که صد دینار طلا که در کیسه ای قرار داشت امواج  
دریا جلوی پایم انداخت .

من آن بدره زر را برداشتم و در انتظار ماندم که هر کس چنان پولی  
در دریا گم کرده بیاید و بگیرد . اما هیچکس مراجعه نکرد چند روز بعد وقتی  
بلب دریا رفتم باز امواج دریا یک کیسه چرمی محتوی یکصد دینار زر  
سرخ جلو پایم افکند .

ده بار تمام همانگونه صد دینار از آب بیرون افکنده شد و من  
بدون آنکه تصرفی کنم در صندوقی جمع کردم .

یک شب در خواب صدائی شنیدم که کسی میگفت : ای بنده خدا آن  
دونانی که بدریا میریختی بدرگاه پروردگار شفاعت کردند و خدای کریم  
گناهان تو را عفو کرد و آن دینارها که از دریا گرفتی برای گذران معیشت  
تو مقرر گردید که بقدر احتیاج خرج کنی و باقی را در راه خدا بخشش نمائی  
چون از خواب بیدار شدم بنخاک افتادم سجده شکر بجای آوردم و روز بعد  
دستور دادم تا این عمارت را بنا کنند و بر سردرش بنویسند که « نیکی کن  
و بدریا انداز » و تا این تاریخ که می بینی یومیه صد دینار بدستم میرسد که من  
غذا پخته بمسافرین و فقرا و مستحقین میدهم و اکنون چند سال دیگر از عمرم



باقی است که بهمین طریق بعبادت میگذرانم .

حاتم سهروز در خدمت آن پیرروشن ضمیر بسربرد و روز چهارم از او اجازه خواست و بسوی شاه آباد روان گردید پس از چند روز راه پیمائی بصحرائی رسید و بسایه درختی پناه برد تا استراحت کند . ناگهان کنار درخت مارسیاهی را دید که بامار سفیدی مشغول جنگیدن است و چیزی نمائند بود که مار سفید بدست آن مار سیاه کشته شود حاتم فریاد زد و گفت : ای نابکار چه میکنی ؟ مارسیاه از هیبت صدای حاتم گریخت و مار سفید هم از تقلا و صدمه‌ای که دیده بود بیحال زیر درخت افتاد، و بعد از مدتی که بحال آمد به پشت درخت خزید و ناگهان بصورت آدمیزادی درآمد و نزد حاتم برگشت و سلام کرد حاتم از دیدن او تعجب کرد . آن جوان گفت من از طایفه پریان هستم و آن مارسیاه را که دیدی غلام پدر من است که بامن دشمنی دیرینه دارد . امروز در این مکان دور افتاده فرصت یافت و خواست مرا بکشد ، که خداوند تورا باینجا رسانید و مرا از دست آن ظالم خلاص کرد . اکنون بیا تا با هم نزد پدرم برویم و او را از ماجری آگاه سازیم .

آن پرنزاده دست حاتم را گرفت و لحظه‌ای بعد حاتم خود را در قصر باشکوهی دید که مردی خوش سیما بر تخت نشسته و عده زیادی دور تادور طالار ایستاده‌اند . حاتم رسم ادب و احترام را بجای آورد . آن جوان داستان خود را تعریف کرد و حاتم نیز گفته‌های او را تأیید نمود . پدر جوان که معلوم بود مردی مقتدر و صاحب جاه و جلال است دستور داد غلام سیاه را حاضر کرده ، در همان مجلس گردن زدند .



حاتم چند روزی نیز در آن قصر بسربرد سپس از جوان و پدرش اجازه طلبید و آنها از مقصدش پرسیدند حاتم گفت: عازم شهر شاه آباد هستم. جوان گفت: از اینجا تا شاه آباد مسافت بسیاری است اگر اجازه فرمائی در يك چشم بهم زدن تورا پشت دروازه آن شهر برسانم. حاتم از او تشکر کرد و جوان دست حاتم را بدست گرفت و پس از لحظه ای حاتم دروازه شاه آباد را مقابل خود دید. صورت آن جوان را بوسید و وداع کرد و داخل شهر شد و یکسر بکاروانسرائی که امیرزاده شامی را ترك کرده بود رفت امیرزاده حاتم را در آغوش گرفت و اشك شوق از دیده روان ساخت.

حاتم پس از مختصر استراحتی بسوی قصر حسن بانو حرکت کرد و معمائی را که کشف کرده بود بیان داشت.

حسن بانو متحیر ماند و سومین سؤال خود را مطرح کرد و گفت: باید بروی و مردی را که در صحرا میدود و میگوید: «بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی» پیدا کرده علت تکرار این جمله را پرسی و جوابش را نزد من آوری.

حاتم بعزم کشف معمای سوم پس از خدا حافظی از حسن بانو براه افتاد.





## رفتن خانم بدنبال گشای معمای سوم



روز دیگر بمحض بر آمدن آفتاب عالمتاب حاتم طائی از شهر شاه آباد بیرون آمد و توکل برخدا کرد و براه افتاد پس از طی فرسنگها بیای کوهی رسید که قلعه مستحکمی بر فراز کوه بنا کرده بودند حاتم در حالی که بتماشای آن قلعه مشغول بود آهنگ سوزناکی شنید که میگفت : «بیا بیا که نمانده است تاب مهجوری».

حاتم بر اثر صدا روان شد تا بیای درخت کهنسالی رسید که دور تا دور خود سایه افکنده و تخته سنگ بزرگی از دور مشاهده کرد که



جوان خوش سیما ولاغر اندامی روی آن تخته سنگ در حالی که شاخه درختی در دست دارد بیهوش افتاده است .

حاتم بالای سر جوان ایستاد تا بیهوش آمد و همین که برخاست و نشست دوباره همان مصرع را تکرار کرد. حاتم سخت متحیر شد که چه سری در اینکار است و این جوان چرا چنین درسوز و گداز میبازد.

جوان وقتی حاتم را دید برخاست و نشست و از اسم و رسمش پرسید . حاتم خود را معرفی کرد و گفت : منم مثل تو آدمیزادم شاید بتوانم بدرد دل تو برسم و گره از مشکلات بکشایم .

آن جوان گفت : بسیاری از رهگذران آمدند و از حال من جو یا شدند لکن هیچیک موفق بعلاج درد من نشدند تو هم مثل یکی از آنها هستی، بهتر است مرا بحال خود گذاری و براه خود بروی .

حاتم گفت : تو که سبب ناراحتی خود را بچند نفر گفته‌ای چه مانعی دارد بمن هم بگوئی شاید راهی برای رسیدن بمنظورت پیدا کنم . جوان سر بزیر انداخت و پس از لحظه‌ای گفت : بدان که مرا تمیم خوارزمی می‌نامند .

روزی بعزم تجارت با قافله‌ای بمقصد روم حرکت کردم چون پای این کوه رسیدیم هوس کردم که درون قلعه را تماشا کنم . بقافله سالار گفتم اگر ساعتی تأمل کنید تا من بالای کوه رفته برگردم انعام خوبی بشما خواهم داد .

قافله سالار قبول کرد و من کنار دیوار قلعه آمدم و بتماشا پرداختم



ناگهان یکی از پنجره ها باز شد و چشمم به پری رخساری افتاد که تا آنساعت چنان جمالی ندیده بودم از مشاهده آن زیبا روی چنان از خود بیخود شدم که از هوش رفتم ، ساعتی بعد احساس کردم که کسی سر مرا بر زانو نهاده و آب و گلاب بصورتسم میپاشد، بمحض آنکه چشم گشودم آن ماهرو را دیدم که موهایم را نوازش میکند .

نزدیک بود که دو باره مدهوش شوم ولی هرطوری بود خودداری کردم و برخاستم و نشستم و گفتم : ای نازنین تو کیستی و در این قلعه چه میکنی ؟

جوابداد : من پریزادم و بدنبال آدمیزادی مانندتومیکشتم اکنون که تو را پیدا کردم باید بامن بدرون قلعه بیائی .

من چنان از خود بیخود شدم که بدنبالش راه افتادم و قافله و متاعی که داشتم بکلی از یاد بردم

سه ماه تمام در مصاحبت آن پریرو گذراندم و چنان در بند محبتش گرفتار شده بودم که شب و روز را از هم تمیز نمیدادم يك روز به او پیشنهاد کردم بهتر است از این مکان دور افتاده بنزدیکترین شهر برویم و در میان مردم زندگی کنیم .

آن نازنین قبول کرد و از من خواست که بقبیله خود رفته و کسب اجازه کند، آنگاه بیاید و باتفاق یکدیگر بشهر برویم مخصوصاً بمن سفارش و تأکید کرد که از روی این تخته سنگ و زیر سایه درخت جای دیگری نروم . او قرار بود که در مدت هفت روز برود و برگردد لکن



تا کنون هفت سال است که رفته و برنگشته و من طبق قولی که به او داده‌ام نمیتوانم از این مکان جای دیگر بروم  
خوراکم برگ درخت است و از همین چشمه نیز آب مینوشم و به انتظار بازگشت او روزشماری میکنم .

حاتم پرسید آیا او از قبیله خود بتو چیزی گفته و جنتی را که رفته بتو نشانده است ؟

جوان گفت : از قراری که میگفت . قبیله‌اش در کوه القاسکنی دارند، ولی آیا کوه القا در چه نقطه‌ای واقع شده نمیدانم .

حاتم پرسید : آیا او نام خود را بتو گفته بود یا نه ؟

جوان گفت : مستخدمش او را الما میخواند

حاتم گفت : اگر مایلی او را پیدا کنی بیا باتفاق یکدیگر به

کوه القا برویم و در جستجوی او برآئیم

جوان گفت : میترسم که بعد از رفتن ما او بیاید و مرا پیدانکند

و بقبیله خود بازگردد . نه بهتر است من همینجا بانتظار او بنشینم و از همراهی با تو صرفنظر کنم

حاتم که سخنان جوان را شنید سخت متأثر شد و اشک از دیده

فرو ریخت و گفت : پس من خودم بتنهائی به کوه القا میروم و اگر

موفق شدم دلدارت را نزد تو خواهم آورد و در غیر این صورت برگشته تو را با خود نزد او میبرم .

تمیم خوارزمی گفت : من تا کنون کسی را ندیده‌ام که کار خود را



رها کرده بدنبال خواسته دیگری برود .

حاتم گفت ولی من غیر از دیگران هستم و زندگی خود را وقف خدمت بخلاق نموده‌ام و همه اینکارها را برای رضای خدا انجام می‌دهم حال که به همراه من نمی‌آئی از این نقطه هم بجای دیگر نرو تا من مراجعت کنم .

جوان بازرگان گفت : من از این مکان بجای دیگر نمی‌روم و در انتظار میمانم .

حاتم از آن جوان وداع کرد و از کوه بزیر آمد و روان شد. و پس از طی مسافت زیادی چشمش بقلعه دیگری بر بالای کوه افتاد که دور تا دور آنرا درختان سربفلك کشیده احاطه کرده و چشمه سارها و آبشارهای متعددی جاری است .

حاتم بکنار قلعه آمد، درکنار درختی نشست و از شدت خستگی او را خواب در ربود . رفته رفته هوا بر اثر غروب آفتاب تاریک شد و چهار تن پریزاد بکنار چشمه آمدند و فرش گرانبهائی گسترده و منخده های متعدد چیدند و ناگاه یکی از پریزادان حاتم را دید و بآن سه تن دیگر نشان داد و گفت : چگونه این آدمیزاد باین مکان آمده ؟ آن سه نفر گفتند : باید او را بیدار کنیم و از خودش پرسیم . آن چهار تن بدور حاتم حلقه زدند و او را از خواب بیدار کردند وقتی حاتم چشم گشود در پاسخ پریزادگان گفت : من عازم کوه القا بودم که باین مکان رسیدم و از خستگی بخواب رفتم .



پریزادها پرسیدند : تو بکوه القا بچه منظوری میرفتی ؟  
حاتم گفت بچستجوی الما میرفتم زیرا آن پریرو بجوانی قول  
داده بود که هفت روزه بقبیله خود رفته و مراجعت کند و با آن جوان  
عروسی نماید اما اینك هفت سال است که آن جوان دلباخته را بانتظار  
گذاشته و برنگشته است .

آن پریزادگان گفتند : الما دختر سلطان کوه القاست و تصور  
نمیکنیم که او مجاز باشد بآدمیزاد قول ازدواج بدهد و تو هرگاه بکوه  
القا برسی یقیناً زنده برنخواهی گشت

حاتم گفت : من بآن جوان قول داده‌ام و اگر جان بر سر قولم  
بگذارم پشیمان نخواهم شد .

پریزادگان که شیفته مردانگی حاتم شده بودند از او خواستند چند  
روزی با آنها بسر برد سپس راه کوه القا را باو نشان دهند .

حاتم قبول کرد و مدت يك هفته در کنار آنها بعیش و عشرت  
مشغول بود پس از آن مدت پریزادگان حاتم را باخود بحوالی کوه القا  
بردند و آن مکان را از دور باو نشان داده گفتند ما نمیتوانیم از اینجند  
پیشتر برویم تو باید از جاده طرف دشت راست بروی تا بکوه القابرسی  
حاتم از آنها تشکر کرده وداع نمود و براه افتاد .

آنروز را تا هنگام غروب راه میرفت وقتی شب رسید و تاریکی  
جهانرا فرا گرفت حاتم ناله سوزناکی شنید که میگفت : ای حاتم طائی  
تو که ادعا میکنی در راه خدا کمر همت بسته‌ای اگر آواز مرا میشنوی



و بكمك من نيائي چگوننه ميتوانى فردا جواب خدا را بدهى ؟  
حاتم برخاست و هرچه باطراف خود نظر کرد اثرى از صاحب صدا  
ندید تمام آن شب را تا صبح بجستجوی پرداخت ولى كسى را نيافت ناچار  
تا غروب صبر کرد و مجدداً وقتى هوا تاريك شد باز همان ناله وزارى به  
گوش رسيد . حاتم اين بار گوشه‌هاى خود را تيز کرد و بدنبال صدا روان  
شد ناگاه چشمش بر جوانى خوبروى افتاد كه سراپا لخت و عور نشسته و  
سر برزانو نهاده و ناله ميكند و اشك ميريزد .

حاتم بالای سراو رسيد و پرسيد : اى بنده خدا در اين صحراى بى  
انتها يكه و تنها با اين وضع نامناسب چه ميكنى ؟

جوان سر برداشت و گفت : من بعزم سياحت از شهر و ديوار خود حرکت  
کردم و پس از مدت‌ها رادپيمائى بيابى رسيدم كه مانند بهشت برين بود  
نزديك باغ از اسب پياده شدم و قدم بدرون باغ نهادم ناگاه عده‌اى زنان  
خوبروى و پاكيزه موى ديدم و دانستم كه اين باغ مخصوص زنهاست خواستم  
برگردم آنها بطرفم هجوم آوردند و مرا كشان كشان نزد رئيس خود كه  
زنى خوش سيما و با جاه و جلال بود بردند، آن لعبت از تخت بزير آمد و  
دست مرا گرفت و در كنار خود نشاند و بقدرى عشوه و ناز كرد كه مرا فريخته  
خود ساخت . من دست بر كمرش انداختم و او را در آغوش فشردم و بوسيدم  
ناگهان صداى خشن و مردانه‌اى شنيدم كه از زنها بازخواست ميكرد و نزديك  
ميامد وقتى مقابل تخت رسيد و مرا كنار آن زن ديد نعره كشيد و گفت  
اى بيگانه در باغ من چه ميكنى ؟



من گفتم مردی سیاحم و از نزدیک این باغ رد میشدم طراوت و سبزی باغ مرا شیفته کرد و چون پادرون نهادم عده‌ای دوشیزه مرا گرفته نزد این بانو آوردند هنوز چند دقیقه از نشستن من نگذشته بود که شما پادرون آمدید .

آن مرد نعره بلندتری کشید و خواست گریبانم را گرفته از تخت بزیر اندازد که دختر مانع شد و گفت ای پدر او بیگناهست و من دستور دادم او را اینجا بیاورند .

پیرزالی که پرستار دختر بود قدم پیش گذاشت و گفت : ای امیر با اقتدار این جوان بنظر بزرگزاده می آید و اگر محبت کرده دخترت را به همسری او برگزینی ثواب بزرگی کرده‌ای، ولی هر گاه دست بخون این جوان بیالائی مرتکب ظلم فاحش شده و مردم از تو بیدی یاد خواهند کرد. و در آخرت جواب خدارا نمیتوانی داد .

پدر دختر گفت : مگر نمیدانی که تا امروز چشم هیچ نامحرمی به دختر من نیفتاده است ؟

دختر گفت : این مطلب صحیح است ولی من بمحض اینکه این جوان را دیدم ازدل و جان پسندیدم .

پدر دختر گفت : حال که تو او را پسندیده‌ای منم حرفی ندارم مشروط بر اینکه سه سؤال از او میکنم و هر گاه جواب صحیح بدهد من او را بدامادی خود برمیکزینم .

من گفتم . سؤالات خود را بفرما تا جواب دهم .





پدر دختر که جادوگری ماهر بود مرا باخود بشهر برد و در حضور جمع بزرگان چنین گفت شرط اولم آنست که جفت جانور پریروی را برای من بیاوری. شرط دوم مهره مار سرخ را پیدا کنی شرط سوم: در میان دیک روغن جوشان رفته و بسلامت بیرون بیائی

من در حضور مردم هر سه شرط را پذیرفتم و از شهر خارج شدم تا باینجا رسیدم اکنون از شدت گرسنگی و تشنگی بیچاره و درمانده شدم، ندیقت مراجعت دارم و ندیقدرت آنکه شرطها را بجای آورم و معشوق را بدست آورم.

حاتم پرسید چه مدتی از آن تاریخ میگذرد؟

جوان گفت: دو سال است که حیران و سرگردان در این صحرای بی پایان میدوم و تمام لباسهایم از بین رفته و باینصورت که می بینی درآمده ام.

حاتم او را دلداری داد و گفت: خاطر جمع دار که من راه انجام

این سه شرط را بیاری خداوند پیدا کرده تورا ازرنج و غم آزاد میکنم

حاتم لحظه ای بفکر فرورفت و ناگه یاد آورد که جهت علاج زخم

خودش سالهای قبل بجنگل مازندران رفته، جانور پریروی را آورده بودند با

خود گفت اکنون لازمست که بآنجا رفته جفت جانور پریروی را بدست آورم.

حاتم سر برداشت و بجوان گفت: ابتدا باید بدنبال جفت پریرو

بروم. آنگاه از جوان خدا حافظی کرد و بسوی مازندران روان شد.

بعد از چند روز بشهری رسید و مشاهده کرد که گرداگرد شهر خندقی

کنده اند و درون خندق را پراز هیزم کرده و آتش زده اند.



حاتم از مردم علت اینکار را پرسید، گفتند جانوری مهیب بطرف شهر مامیاً بدواز هیچ چیزی بجز آتش نمی ترسد ما این آتش را فروخته ایم تا آن جانور بشهر نزدیک نشود زیرا هر موجود زنده ای را که به بیند بلافاصله می بلعد

حاتم بکاروانسرائی رفت و شب را در آنجا خوابید، صبح زود دستور داد چاله بزرگی که ده متر طول و ده متر عرض و ده متر عمق داشته باشد آنطرف خندق حفر نمایند. سپس مقداری خار فراهم ساخته روی آن حفره را بپوشانند آنگاه کمائی بدست گرفت و تیر زهر آگینی در کمان نهاد و بالای بلندی رفت و بانظار پدیدار شدن جانور ایستاد.

چون پاسی از شب گذشت ناگهان جسم سیاهی را بنظر آورد که آهسته آهسته بطرف حفره که دور از آتش بود نزدیک میشود. همینکه قدری نزدیکتر آمد حاتم متوجه شد که جانور عجیبی شبیه عنکبوت دریائی است که هشت پا و سه سردارد. حاتم میدانست که اگر یکی از سرهای جانور را که فقط یک چشم دارد هدف قرار داده و تیر را بهمان یک چشم بزند او کور میشود و فرار میکند و دیگر بحوالی شهر نخواهد آمد.

خلاصه وقتی آن جانور نزدیک حفره رسید حاتم نشانه گرفت و تیر درست میان همان چشم زد که جانور نعره مهیبی کشید و خود را بلند کرد زمین کوبید بطوریکه کوه و دشت بلرزه در آمد آنگاه تیر دوم را که بر آن مقداری کپنه آلوده بنفت سیاه پیچیده بود آتش زد و درست میان ردای که خار و خاشاک در آن جمع کرده بودند انداخت که ناگهان آتش



زبانیه کشید و هیولا که از درد روی زمین میغلطید در میان حفره افتاد و آتش  
و بر آ در میان گرفت و پاک بسوخت .

اهالی شهر که از دور تماشا میکردند وقتی چنین دیدند از شوق و  
مادی فریاد کشیدند و حاتم را بر سر دست بلند کرده یکسر بقصر فرمانروای  
نهر بردند و جریان را نقل نمودند .

فرمانروا که حاتم را دید جوانمردی و شجاعت او را تحسین کرد و  
ستور داد جشن باشکوهی بر پا سازند .

و مقدار فراوانی سکه های طلا و جواهر نثار مقدمش نمودند .

حاتم تمام آن هدایا را میان فقرا و محتاجان تقسیم کرد و پس از سه  
روز اقامت در آن شهر بسوی مازندران روان گردید .

در بین راه حاتم مار سیاهی را دید که با راسوئی مشغول زد و خورد  
ست حاتم از آنها سبب جمگید نشان را پرسید مار گفت : این حیوان پدر  
مرا کشته است و من اکنون میخواهم تلافی کنم .

راسو جواب داد : من گوشت مارها را دوست دارم و اینک اگر دستم  
برسد این یکی را هم شکار کرده میخورم .

حاتم گفت : اگر منظور خوردن گوشت است من یک قطعه از گوشت  
بدنم را بریده بتو میدهم .

آن گاه رو بمار کرد و گفت : تو نیز میتوانی در عوض کشتن راسو مرا  
بقتل برسانی .

مار و راسو که این سخنان را از حاتم شنیدند از جنگ دست



برداشتند و راسو گفت : اکنون يك قطعه از گوشت صورت خود را بریده  
بمن بده تا سیر شوم .

حاتم خنجر خود را بیرون کشید و همین که خواست گوشت صورت  
خود را جدا کند راسو فریاد زد دست نگه دار ای حاتم که من می-  
خواستم تو را آزمایش کنم آنگاه چرخي زد و بصورت آدمی درآمد .  
مار نیز بلافاصله بصورت انسان شد

آندو گفتند ما از طایفه پریان هستیم و بایکدیگر اختلاف داریم  
حاتم سبب اختلاف آنها را پرسید راسو گفت : من عاشق خواهر  
این جوان شده بودم ولی پدرش دختر را بمن نمیداد منم او را گشتم .  
اکنون اگر این جوان هم راضی نشود او را میکشم حاتم پرسید چرا  
خواهر خود را باین جوان نمیدهی .

گفت : اگر او خواهر خود را بمن بدهد منم راضی بـدادن  
خواهرم خواهم شد

راسو گفت پدرم زنده است و اختیار خواهرم بدست او میباشد  
حاتم گفت : مرا با خود نزد او ببر تا او را راضی کنم  
راسو و مار حاتم را بشهر خود بردند وقتی حاتم نزد پدر راسو که  
حاکم شهر بود رسید گفت : اگر بجان فرزند خود علاقمندی و مایل  
نیستی این دو جوان با یکدیگر اختلاف داشته باشند دختر خود را به  
او بده تا او هم خواهر خود را به پسر تو که عاشق دختر است بدهد .  
حاکم از میانگیری حاتم بسیار خوشحال شد و حاجت آندو را



بر آورده ساخت . آنگاه عصائی بحاتم بخشید و گفت ، این عصا خواص فراوانی دارد که من بعضی از آنها را بتو میگویم .

هر کس این عصا را در دست داشته باشد هیچ ماری قدرت نیش زدن بصاحب عصا را ندارد . و آتش بر بدنش کارگر نیست . و هیچ سحر و جادوئی نیز اثر نمیکند و اگر عصا را بسوی ساحر اشاره کنی هر جادوئی بتو کرده بخودش بر میگردد . هر گاه در سر راهت دریائی پدید آید عصا را در آب بینداز بصورت قایق میشود و ترا از آب میکذراند . جوانی که بصورت مار سیاه درآمده بود مهره‌ای بحاتم داد و گفت این مهره دارای خواص بسیاری است که در هر موردی تورا از بلاها حفظ خواهد کرد

حاتم پس از چند روز اقامت در شهر آنها بسوی مازندران براه افتاد تا بکنار دریا رسید عصا را در آب انداخت بلافاصله بصورت قایق بزرگی شد حاتم سوار بر قایق شد و از دریا گذشت و دو باره قایق را به صورت عصا در آورد و در خشکی پیش رفت تا بجنگل انبوهی رسید . حاتم زیر درختی نشست تا استراحت کند کم‌کم هوا تاریک شد و شب فرا رسید .

حاتم از ترس جانوران بی‌الای درخت رفت و میان شاخ و برگ آن پنهان شد . دسته دسته حیوانات بجنگل برگشتند و چندتن از آنها پای درختی که حاتم بر بالای آن قرار داشت جمع شدند و بگفتگو پرداختند حاتم که زبان حیوانات را میدانست شنید که یکی بدیگری میگوید: امشب





این آدمیزاد که حاتم نام دارد و یکی از بندگان خاص خداست برای بدست آوردن جفت پریرو باین جنگل آمده است ما باید یکجفت از جانور پریرو را پیش او بیاوریم تا با خود ببرد . ساعتی بعد چند جفت پریرو بکنار درخت آمدند و بحاتم گفتند هر يك از ماها را که میخواهی با خود بپر .

حاتم که ملاحظه کرد بخواست خدا و بدون رنج زیاد يك جفت پریرو را بدست آورده خوشحال شد و شکر خدا را بجا آورد و صبح از آن جنگل بیرون آمد و رفت تا بصحرائی که آن جوان عربان سکنی داشت رسید و باتفاق او نزد پدر دختر رفتند . در راه حاتم بجوان نشانی های جنگل و چگونگی بدست آوردن آن جانوران را گفت تا بپدر دختر بگوید خودم آنها را بدست آوردم . آنگاه باتفاق نزدیک شهر رسیدند و حاتم یکدست لباس مناسب برای جوان تهیه کرد و او را روانه قصر پدر دختر نمود جوان وقتی نزد پدر دختر رفت هر چه از حاتم شنیده بود بیان داشت و پدر دختر را مجاب کرد .

پدر دختر گفت : اکنون برای یافتن مهره مار سرخ برو و هر چه زودتر آنرا پیدا کرده بیاور .

جوان خواست تا دختر را به بیند پدر بدختر گفت که از پنجره خود را نشان دهد .

وقتی جوان عاشق ، دختر را دید قلبش قوت گرفت و آهسته از او پرسید پدرت مهره مار سرخ را خواسته ولی مکان آن جانور را بمن ن گفته است .



دختر گفت : در دشت سرخ که در دامنه کوه قاف قرار دارد مار سرخ زندگی میکند تو باید با آنجا رفته و مار را بگیری و مهره اش را بیاوری .

جوان گفت : الساعة جهت پیدا کردن مهره خواهم رفت. آنگاه از دختر خدا حافظی نمود و بنزد حاتم برگشت و جریان را نقل کرد و اشک از دیده روان ساخت .

حاتم گفت : گریستن برای مرد عیب است من بیاری خداوند به دشت سرخ میروم و آن مهره را پیدا کرده میآورم و تو را به مراد دلت میرسانم .

حاتم از جوان وداع کرد و بسوی مقصد روانه شد پس از طی مسافتی کژدم هفت رنگی را دید که باندازه مرغ درشتی سرعت حرکت میکرد. حاتم که آن جانور عجیب را دید سخت متحیر شد و با خود گفت اینهمه سفر کرده و کوه و دشت را پیموده‌ام تا کنون چنین جانوری ندیدم بهتر است بدنبال او بروم و به بینم لانه اش کجاست ؟

حاتم تمام آنروز را بر اثر کژدم رفت تا آفتاب غروب کرد و کژدم زیر سنگ بزرگی خزید و از نظر پنهان شد .

حاتم در کنار سنگ توقف کرد چون هوا کاملاً تاریک شد و ماه از پشت کوه درآمد و صحرا را روشن کرد آن جانور از زیر سنگ بیرون آمد و بطرف طویله گاوها که در آن نزدیکی قرار داشت رفت و بر سر هر گاوی که می نشست و نیش میزد آن گاو فوراً بر زمین افتاده جان میداد





بدین ترتیب کژدم تعداد زیادی گاو را از پای در آورد و آنگاه بزیر  
تخته سنگ رفت و پنهان شد .

چون صبح شد و اهل آبادی برای بردن گاوها آمدند بامنظره  
عجیبی روبرو گشتند و مقدار زیادی از گاوها را مرده یافتند .  
حاتم جریان کژدم و نیش زدن بگاوها را برای مردم نقل کرد و  
محلّی را که کژدم پنهان گشته بود نشان داد .

دهقانان با بیل و کلنگ و چوب بکنار سنگ آمد و همین که  
سنگ را حرکت دادند بناگاه کژدم بجانب کدخدای ده پرید و او را با  
نیش خود از پای درآورد و کشت و راه صحرا در پیش گرفت .

حاتم که چنین دید بدنبال آن حیوان موزی روان شد تا نزدیک  
شهر بزرگی رسید ناگهان مشاهده کرد که کژدم بر روی خاک بنای  
غلطیدن را گذارد و بشکل مار سیاهی درآمد و در سوراخی خزید .

حاتم نیز نزدیک سوراخ توقف کرد تا هوا کاملاً تاریک شد ناگهان  
دید که مار سیاه از سوراخ درآمد و داخل شهر شد و یکسر بطرف  
قصر حاکم رفت و از دیوار داخل شد و خود را باطاق خواب حاکم رساند  
و او را گزید و از آنجا بخانه ندیم حاکم رفت و پسر او را نیز نیش زد و  
کشت و دو باره بصحرا برگشت .

صبح روز بعد صدای ناله و فریاد از خانه های حاکم و ندیم برخاست  
و معلوم شد که شب گذشته حاکم و پسر ندیم بر اثر نیش مار هلاک شده اند .  
حاتم که منتظر بیرون آمدن مار از سوراخ بود دید مار از سوراخ



بیرون آمد و براه افتاد حاتم بر اثر آن حیوان موزی رفت تا کنار چشمه  
آبی رسید مار بدور خود چرخید و بصورت شیری درآمد و در پشت  
سنگی کمین کرد .

دوازده تن زن و دختر برای بردن آب کنار چشمه آمدند . شیر  
خشمگین از کمینگاه بدر آمد و يك يك آنها را از هم درید و یکی از  
دوشیزگان را که از سایرین زیباتر بود جدا کرده و بگوشه‌ای برد و شکمش  
را پاره کرد و دل و جگرش را بیرون آورد و براه افتاد هنوز مسافتی  
طی نکرده بود که حاتم دید شیر درنده بصورت همان دوشیزه زیبا درآمد  
حاتم مات و متحیر مانده بود که دید آن دوشیزه زیر درختی  
نشست ناگهان از دور دو نفر سوار پیدا شدند آندو سپاهیان جوانی  
بودند که با پول فراوانی بسوی وطن خود میرفتند .

چون سواران نزدیک درختی که دختر زیبا نشسته بود رسیدند  
دختر بنای گریستن را گذاشت . آندو سوار پیاده شدند و از او علت گریه  
کردنش را پرسیدند

گفت : من باتفاق شوهرم که چند روز قبل با من عروسی کرد به  
طرف آبادی او میرفتم ناگهان در همین نزدیک شیری باو حمله کرد  
و او را از هم درید و رفت من یکه و تنها در اینجا نشسته و متحیر ماندم  
که چه کنم زیرا نه راه منزل پدرم را بلد بودم و نه راه بخانه و آبادی  
شوهرم میبرم .

یکی از آن دو سوار گفت : هر گاه کسی بخواهد از تو نگاهداری



گنبد راضی میشوی .

دختر گفت : البته که راضی میشوم زیرا اگر تا شب در اینجا بمانم ممکن است همان شیری که شوهرم را پاره کرده برگردد و مرا از هم بدرد و طعمه خود سازد .

آن جوان گفت : آیا مرا بهمسری خودت قبول میکنی ؟  
دختر گفت بسه شرط قبول میکنم . اول آنکه در خانه تو غیر از من زن دیگری نباشد .

دوم آنکه : خدمت کردن در خانه را از من توقع نداشته باشید .

سوم آنکه : هیچگاه دل مرا نرنجانید .

جوان گفت : منکه تا کنون همسری اختیار نکرده‌ام و تمام شرایط تو را قبول دارم و عهد میکنم که تا عمر دارم زن دیگری اختیار نکنم و تو فقط در خانه فرمانروا باشی و کنیزان و خدمت گذاران از تو اطاعت کنند .

اکنون برخیز و بترک من سوار شو تا بسوی شهر خود برویم .

دختر برخاست و جوان او را بترک خود نشاند و براه افتادند چون مسافتی از کنار چشمه دور شدند ، زن گفت : آب میخواهم . جوان از اسب بزیر آمد و برادر خود گفت : تو همینجا مراقب باش تا من بروم و آب بیاورم .

وقتی آن جوان دور شد دختر رو برادر کوچکتر کرد و گفت :  
اکنون که من و تو تنها هستیم باید بتو بگویم که من تو را از برادرت



بیشتر پسندیدم و دلم میخواست که تو مرا بهمسری قبول میکردی .  
آن جوان گفت : چون برادر من تو را برای خود خواسته من  
ترا بچشم خواهری نگاه میکنم و حاضر نیستم برادر خود خیانت کنم .  
دختر گفت : بسیار خوب آیا حاضری در حالی که زن برادرت هستم  
هر وقت میل داشته باشم با تو معاشقه کنم .

جوان گفت . حرف همان است که گفتم . من هرگز برادر خود  
خیانت نمیکنم و تا ابد ترا بچشم خواهری نگاه خواهم کرد .  
دختر گفت : اکنون که دست رد بسینه من گذاشتی وقتی برادرت  
برگشت ترا متهم میکنم که نسبت بمن خیال بدی داشتی و میخواستی  
دست درازی کنی .

جوان گفت : هر چه دلت میخواهد بگو چون یقین دارم که برادرم  
مرا از تو بهتر میشناسد .

حانم که پشت نخته سنگی پنهان شده بود تمام گفتگوی آنها را  
می شنید و از مکر و حيله آن زن تعجب میکرد که در آن حال برادر  
بزرگتر با ظرفی پر از آب برگشت . همین که آتزن مکاره چشمش به او  
افتاد گیسوان خود را پریشان کرد و با ناخن صورت خود را خراشید و  
خاک بر سر ریخت و گریه و زاری برآورد انداخت جوان که از آن اوضاع  
چیزی نمیدانست پرسید ترا چه میشود و چرا اینگونه آشفته شده ای ؟  
زن گفت : عجب جوان ساده لوح و نفهمی هستی که زن خود را  
بدست چنین مرد بدکاره ای سپردی . امروز خدا بمن رحم کرد . ساعتی



قبل که تو برای آوردن آب رفته بودی برادرت دست مرا گرفت و بطرف خود کشید و خواست که با من هم بستر شود و آبرویم را بریزد اما من مقاومت نمودم و فریاد و ناله بلند کردم لکن کسی نبود که بفریاد من بدبخت برسد و از دست این ناکس خلاصی کند . او مدعی بود که از تو جوان تر و زیباتر است و بیشتر بدرد من میخورد .. او از این قبیل سخنان فریبنده بسیار گفت ولی من تسلیم هواهای شیطانی او نشدم و هرطور بود خود را نگهداشتم .

برادر بزرگتر که سخنان آن مکاره را باور کرده بود شمشیر کشید تا برادر کوچکتر و بیگناه را بکشد و در حالی که ناسزا و دشنام میداد شمشیر را حواله سر او کرد .

برادر کوچکتر نیز برای دفاع از جان خود خنجر کشید در حالیکه شمشیر برادر بزرگ سر کوچکتر را میشکافت خنجر برادر کوچکتر تا دسته در پهلوی برادر بزرگتر جای گرفت و هر دو در يك لحظه بر خاک هلاك افتادند و جان دادند آتزن چرخى زد و بصورت گراز وحشى در آمد و بسوى صحرا روان شد .

حاتم از پشت تخته سنگ بدر آمد و بر حال آن دو جوان که فدای مکر و حيله آن جانور شده بودند افسوس میخورد. حاتم ناگزیر بدنبال گراز روان شد تا بکنار دهی رسید مردم که آن حیوان وحشى را دیدند خواستند با چوب و سنگ و بیل از پای در آورند لکن او جمعى را به ضرب لگد کشت و بقیه را فراری کرد و سر بصحرا گذاشت و لحظه‌ای





بعد بصورت پیرمردی با ریش‌های بلند و سفید درآمد

حاتم باخود گفت : اکنون وقت آنستکه سبب این اعمال را ازوی پرسم . قدم پیش گذاشت و گفت : خواهش میکنم لحظه‌ای تأمل کن و بسخنان من توجه نما و مرا از تعجب بیرون بیاور

پیرمرد ایستاد و گفت : ای حاتم طائی هرچه مایلی سؤال کن تا جواب کافی بشنوی چون من کارهای زیادی در پیش دارم .

حاتم گفت : من روز اول ترا بصورت کژدم هفت رنگی دیدم که بآن ده رفتی و عده‌ای را کشتی ، سپس بصورت مارسیاهی درآمدی و بعد در جلد شیر رفتی و بعد بصورت دختر زیبائی شدی و آندو برادر بیگناه را بکشتن دادی سپس گراز وحشی شدی و جمعی را بقتل رساندی اینک هم بصورت پیرمردی گردیدی و نمیدانم دیگر چه خیالی داری .

پیرمرد گفت بهتر است بدنبال کار خود بروی و از تعقیب من صرفنظر کنی زیرا من اجل مخلوقات خدا هستم و بصورت مختلف جان خلق را میگیرم زیرا هر يك از انبای بشر باید بيك وسیله از این دنیا برود و این اجل حتمی از روز ازل مقرر گردیده و تغییر ناپذیر است .

حاتم پرسید : ممکن است بمن بگوئی که بچه نحوی از این

جهان میروم ؟

پیر گفت : چون تو مردی سخاوت مند هستی و بمردم خوبی میکنی عمری طولانی داری و سرانجام از بلندی پرت میشوی و براحتی جان خواهی داد .



اکنون بگذار بدنبال کار خود بروم . این بگفت و از چشم  
ناپدید گردید .

حاتم برای پیمائی ادامه داد تا بزمینى رسید که خاکش سرخ رنگ  
بود . چون از خاک گذشت بجائى رسید که زهین همچون قیر سیاه  
بنظر میآمد .

چون حاتم مسافتى راه رفت تعداد بیشمارى مارسیاه بطرفش هجوم  
آوردند حاتم ناچار عصای جادو که همراه داشت بر زمین کوبید و در کنار  
آن نشست و مارها دور تادور آن عصا بفاصله يك ذرع حلقه زدند اما  
جرئت نزدیک شدن نداشتند .

حاتم تمام شب را بهمان حال بصبح رسانید و چون صبح شد مارها  
پراکنده شدند . حاتم عصا را برداشت و برای افتاد تمام روز راه رفت تا  
هنگام غروب بر زمینى رسید که خاکش همچون گچ سفید بود .

چون تاریکی جهان را فرا گرفت از هر طرف مارهای سفیدی پدیدار  
شدند . حاتم ناچار عصا را بر زمین کوفت و زیر آن نشست و مارها دورتر از  
محلّی که عصا قرار داشت چمبیره زدند و تا صبح بهمان حال باقی ماندند .  
همینکه آفتاب از پس کوههای مشرق سر بر آورد آن جانوران هر  
يك بسوئی رفتند و بیابان خلوت شد .

حاتم از آن سرزمین نیز حرکت کرد تا بر زمینى که خاک سبز داشت  
رسید .

شب هنگام مارهای سبز هجوم آوردند و حاتم با استفاده از عصای





جادو خود را از گزند مارها حفظ نمود

صبح زود حرکت کرد و نیمه روز بصحرائی رسید که ریگهای آن  
همچون ذغال گداخته سرخ و داغ بود  
حاتم بعدی احساس گرما کرد که از رفتن بازماند و عرق از سر و رویش  
مانند سیل روان شد

حاتم بدرگاه خدا متوسل شد و گفت : بارالها خودت مرا از این  
سرزمین وحشتناک نجات ده و سزاوار ندان که در این جهنم سوزان جان  
بسپارم

بهرزحمتی بود مسافت بسیاری پیش رفت ولی سرانجام از شدت  
گرما و عطش بیحال بر زمین افتاد .

ناگهان احساس کرد که شخصی دستش را گرفته و با صدای پرمهری  
میگوید : جوان برخیز و مهره‌ای که همراه داری در دهان بگذار . حاتم  
بهرزحمتی بود برخاست و مهره را از جیب در آورد و در دهان گذاشت بلافاصله  
تشنگی اش برطرف شد و دیگر گرما را حس نکرد ولی هرچه باطراف نظر  
کرد کسی را ندید چون قدری پیش رفت مار قرمزی پدیدار گشت حاتم  
ابتدا خواست از کنار آن جانور بگذرد . ولی متوجه شد که مار سر راهش  
را گرفته ولی از ترس عصا و مهره قدرت نیش زدن ندارد، حاتم بناچار با  
عصا بر سر مار کوفت که مار بخود پیچید و مهره سرخ رنگی از دهانش  
بیرون پرید و بیجان بر زمین افتاد حاتم خم شد و آن مهره مار سرخ را  
برداشت و در دستمالی پیچید و در جیب نهاد و برای افتاد و پس از یکماه



راه پیمائی نزد آن جوان عاشق برگشت و مهره را به او داد و نشانی‌های لازم را هم گفت تا هرگاه پدر دختر از او پرسد بتواند جواب دهد جوان وقتی شنید که حاتم با چه مشقتی آن مهره را بدست آورده دستهای حاتم را غرق بوسه ساخت و گفت : ای جوانمرد تو اینکارها را بچه سبب کردی ؟ حاتم جواب داد : من همه اینکارها را بخاطر رضای خدا میکنم . چون از روز اول خود را وقف خدمت نموده‌ام سپس به آن جوان گفتم : اکنون بنزد پدر دختر بشتاب و پس از دادن مهره سرخ ما شرط سیم را سؤال کن .

وقتی جوان نزد آن مرد جادوگر یعنی پدر دختر رفت و مهره را با نشانی‌هایی که از حاتم شنیده بود داد آن مرد بنوک‌های خود دستور داد دیگر بزرگی آوردند و بر سر آتش نهادند و روغن فراوان دردیگ ریختند و آتش را تند کردند بطوریکه روغن بنای جوشیدن را گذاشت آنگاه رو بجوان کرد و گفت : برخیز و درون این دیگ جوشان غوطه بزن .

جوان با تعجب نگاهی به آن مرد بی انصاف کرد و گفت : اجازه فرما چند دقیقه بیرون رفته برگردم و فرمانت را اطاعت کنم . آن مرد اجازه داد و جوان بسرعت نزد حاتم که بیرون یاغ منتظرش بود رفت و گفت : ای بزرگوار این مرد جادو می‌خواهد که من خود را دردیگ پر از روغن جوشان بیندازم . مگر گوشت و پوست با چنان حرارت جهنمی سازگار است ؟

حاتم گفت : غم مخور و هر چه می‌گوید قبول کن من این مهره را بتو



میدهم بگیر وزیر زبان خود بگذار و بی‌واهمه خود را درون دیک روغن  
پینداژ و یقین داشته باش که کوچکترین گزندى بتو نخواهد رسید و لطف  
الهی شامل حالت خواهد شد و سلامت بیرون خواهی آمد .

سپس حاتم مهره را که از دختر خرمن گرفته بود بجوان داد و گفت زیر  
زبان بگذار و برو

وقتی جوان با ترس و لرز پیش رفت صدای ناشناسی در گوشش  
گفت : ای جوان خدا را یاد کن و بی‌دغدغه خاطر خود را بمیان دیک  
پینداژ .

جوان چشمان خود را بست و در دیک غوطه‌ور شد و احساس کرد  
آن دیک جوشان در نظرش همچو آب سرد است پس از چند دقیقه که زیر  
وبالافت پدر دختر گفت : کافیست . حال بیرون بیا .. حاتم که از دور  
ناظر آن وضع بود پیش رفت و خطاب بر آن مرد جادوگر گفت : اینک  
بوعده‌ای که داده‌ای باید وفا کنی و دختر را به این جوان تسلیم نمائی . چون  
هر سه شرط تو را انجام داده است .

آن مرد که دید دیگر بهانه‌ای ندارد دستور داد تا وسائل جشن عروسی  
را فراهم ساختند و روز بعد دخترش را به آن جوان داد .

حاتم نیز در جشن عروسی شرکت کرد و پس از آنکه مهره خود  
را از جوان گرفت از آنها خدا حافظی نمود و بجانب کوه القار روان گردید  
و روز و شب راه پیمود تا پیمای کوه مزبور رسید و چون نظر بآن مکان انداخت  
در اندیشه شد که از کدام راه خود را بقله کوه برساند . ناگهان چشمش



بدست‌های از پریزادگان افتاد که قصد رفتن بی‌الای کوه را داشتند حاتم بدنبال آن جمع دوید و چون مسافتی بالا رفت ناگهان آنها از نظر پنهان شدند حاتم همان جاده باریک را که تا آن مکان بدنبال ایشان آمده بود گرفت و رفت تا بدهانه غار تاریکی رسید ناگزیر درون غار رفت و پس از ساعتها راه پیمائی با انتهای غار که زمین صاف و همواری بود رسید و هواروشن گردید و از گرما احساس تشنگی کرد، در پی آب روان شد و بهر طرف نظر می‌انداخت که عمارت مجللی بنظر در آورد و دانست که باید قصر پریزادان باشد و وقتی نزدیک در رسید جمعی از پریزادان بدورش جمع شدند و گفتند ای آدمیزاد اینجا بدنبال چه چیزی آمدی و چه کسی تورا راهنمائی کرد؟

حاتم گفت: من می‌خواستم بکوه القابروم.

پریزادان گفتند کوه القا همینجاست حاتم گفت: و من مایلم که

المای پری را ملاقات کنم.

آنها گفتند: اتفاقاً این باغ متعلق به او می‌باشد و فردا برای سیر و

تفریح باینجا خواهد آمد و تو میتوانی او را به بینی ولی اگر نگهبانانش

تورا مشاهده کردند ممکن است کشته شوی بهتر است خود را در گوشه‌ای

پنهان سازی. اکنون بما بگو که با او چکار داری تا تورا در محل امنی

پنهان کنیم.

حاتم گفت: این پریزاد به یکی از آدمیزادگان عاشق شده و او را در

انتظار گذاشته ولی هفت سال آزرگار است که آن جوان چشم براه او

می‌باشد.



پریزادان گفتند فقط از يك راه ميتوانيم تورا بحضور پری زاد الما  
برسانيم و آن اينست كه دستهايت را به بنديم و تورا مانند اسیری نزد الما  
ببريم و آن گاه تو ميتواني سبب آمدن خود را باين سر زمين بگوئي چون او  
مقام ارجمندی در بين ساير پریزادان دارد و فرمانروای كوه القامي باشد.  
حاتم گفت : من براي ملاقات فرمانروای شما حاضر م باشم كه  
بخواهيد دستهايم را بسته با نجا ببريد .

روز ديگر المای پیری پيكر باشكوه و جلال فراوان و قراولان و  
نگهبانان در حالیکه سوار بر تخت روانی بود وارد باغ شد و بر تخت زرینی  
قرار گرفت و مقربان در گاه دور تا دور ايستادند .  
ساعتی نگذشت كه يك دسته از پریان در حالیکه حاتم را دست بسته  
در میان گرفته بودند داخل شدند .

المای زیبا كه حاتم را دید بیاد جوانی كه منتظرش گذاشته بود افتاد  
و پرسید : ای آدمیزاد از كجائی و چه نام داری و برای چه کاری اينجا  
آمدهای ؟

حاتم كه معوج جمال و زیبایی پری زاد شده بود همچنان ساكت ايستاد  
كه فرمانروای پریان با صدای بلند تر سؤال خود را تکرار كرد . حاتم  
يك مرتبه بخود آمد و گفت :

نام من حاتم طائی است . پری زاد چون نام حاتم را شنید دستور داد  
بنداز دستش بکشایند و تعارف كرد تا نزد يك خودش بنشینند . آن گاه  
بالطف و محبت پرسید :



بفرما که این سختی و مشقت راه را بچه علتی بر خود هموار کردی  
و خود را باین سرزمین رساندی؟

حاتم جریان ملاقات با آن جوان را که زیر درخت سالها بانتظار  
مراجعت پریزاد نشسته بود بیان داشت و اضافه کرد که چون او را عاشقی  
صادق یافتم وعده دادم هر طور شده خود را باینجا رسانده پیام او را معروض  
دارم .

پریزاد بیاد آن جوان افتاد و اشک در چشمانش پر شد و گفت : من  
وعده داده بودم که زود برگردم لیکن بعلت مشغله و گرفتاری بسیار بکلی  
فراموش کردم . ولی اگر او در حقیقت عاشق من بود سعی میکرد خودش  
را بمن برساند .

حاتم گفت : اواز ترس اینکه مبادا تویبائی و او را نیابی هفت سال  
تمام زیر آن درخت چشم بر راه است بطوریکه از رنج انتظار پوست و استخوانی  
بیش از او باقی نمانده است او بمن گفت چون فرمان داده بودی که روی  
همان تخته سنگ بنشیند و بجای دیگر نرود نمیتوانست خود را باینجا  
برساند .

پریزاد گفت: ولی تو خوب میدانی که ما پریزادگان با آدمیان نمیتوانیم  
هم بستر شویم .

حاتم برخاست و گفت: پس من باید برگردم و خبری را که انتظار شنیدنش  
را ندارد برای او ببرم و یقین دارم که بمحض شنیدن این خبر روح از بدنش  
پرواز میکند .



حاتم از مجلس فرمانروای پریان بیرون رفت و در باغ مشغول قدم زدن و فکر کردن شد آن روز و آن شب لقمه‌های غذا نخورد و جرعه‌های آب ننوشید .

صبح روز بعد المای پری حاتم را احضار کرد و گفت : ای حاتم چرا آب نمی نوشی و غذا نمیخوری ؟

حاتم جوابداد : ای بانوی مقتدر من روی برگشتن نزد آن جوان را ندارم ناچار آنقدر گرسنگی میکشم تا جان از تنم بیرون رود و شرمنده آن جوان نگردم .

پریزاد گفت : ای حاتم دست بکار عجیبی زده و مرا در وضع غریبی قرار داده‌ای . اکنون بگو چه باید بکنم ؟

حاتم گفت : اجازه فرما که شخصاً بروم و آن جوانرا باینجا بیاورم تا جمال بیمثال تو را زیارت کند و حالش بهبودی یابد .

پریزاد گفت : لزومی ندارد که تو رنج سفر را برخود هموار کنی من چند نفر رامیفرستم تا او را باخود بیاورند .

بلافاصله فرمانروای پریان چند نفر را طلب کرد و گفت : شما به فلان نقطه و نزدیک فلان عمارت بروید و جوانی را که روی تخته سنگی زیر درخت نشسته و چشم بعمارت دوخته باخود برداشته بیاورید و اگر برسید مرا کجا میبرید نام مرا بگوئید و او بدون مقاومت تسلیم شما شده همراه تان میآید .

فرستادگان پریزاد بسرعت بادبسیوی نقطه‌ای که جوان انتظار می



کشید روان شدند و چون بمحل معهود رسیدند و جریانرا برای جوان عاشق نقل کردند او را بهمان سرعتی که رفته بودند بان خود برداشته به حضور فرمانروا آوردند .

بمحض آنکه چشم جوان عاشق بمعشوقه افتاد نعره‌ای زد و بیهوش بر زمین نقش بست .

حاتم برخاست و با وسائل لازم او را بیهوش آورد .

جوان چشم از جمال معشوق برنمیداشت و زیر لب اشعاری می-

خواند و اشک میریخت

حاتم گفت : ای عاشق دلسوخته تا میتوانی محبوبه را تماشا کن که

چشمانت روشن گردد وقتی حاتم ملاحظه کرد که پریزاد کوچکترین

توجهی بجوان بیچاره ندارد از دل سختی و بیرحمی او تعجب کرد .

سرانجام بدستو پریزاد مجلس جشن و سرور برپا گردید و برقص

و پایکوبی و نواختن پرداختند و خوردنی و نوشیدنی آوردند .

رفته رفته فرمانروای پریان بنا باصرار و نصایح حاتم دلش بحال

جوان عاشق سوخت و او را نزد خود طلبید و بنوازش پرداخت .

روز بعد پریزاد موافقت خود را با همسری آن جوان اعلام داشت

و مراسم عقد انجام گرفت و شب همانروز آندو رسماً زن و شوهر شدند

و حاتم از اینکه جوان عاشق را بمراد دلش رسانده بود بسیار خوشحال شد

و از پریزاد اجازه طلبید تا بدنبال کار خود رود .

پریزاد از حاتم پرسید قصد کجا داری ؟





حاتم گفت برای انجام امری عازم شهر احمر میباشم  
پریزاد گفت : از اینجا تا بآن مکان مسافت بسیاری است لکن من  
دستور میدهم تخت روانی آماده سازند و تو را بآن سرزمین برسانند .  
لحظه ای بعد حاتم از پریزاد و جوان وداع کرد و بر تخت نشست و  
توسط پریزادگان بهوا بلند شد پس از چند ساعت نزدیک آن عمارت و  
تخته سنگی که جوان عاشق پیشه اقامت داشت رسید و ناگهان چشمش  
بر قفس بزرگی افتاد که بر شاخی آویخته و پیرمردی درون قفس آهنی  
نشسته است .

حاتم از حالش پرسید پیر گفت : اگر میتوانی علاج دردم را بکنی  
شرح حال خود بگویم .

حاتم باو قول داد، هر کاریکه از دستش برآید انجام دهد پیرمرد  
چنین حکایت کرد :

پدرم بازرگان ثروت مندی بود و این شهر احمر را بنام من بنا کرد  
چون بسن بلوغ رسیدم پدرم بعزم تجارت بکشتی نشست و مرا در این  
شهر یکه و تنها گذاشت .

از آنجائی که جوان و لخرجی بودم پولها تیرا که پدرم برای خرجی  
یکسال داده بود بسرعت خرج کردم و در اندک مدتی مفلس شدم از  
قضای روزگار پدرم از آن سفر برنگشت و چندی بعد خبر مرگش را آوردند  
من با دست خالی و حالی پریشان در کوچه و خیابان سرگردان



و حیران بودم که شنیدم شخصی با صدای بلند میگوید: هر کس طلا و جواهر گمشده یا دفینه پنهانی داشته باشد من بوسیله علومی که آموخته‌ام پیدا خواهم کرد بشرط آنکه يك چهارم آنرا بمن واگذار نماید.

منکه این صدا را شنیدم نزد گوینده، که مردی با سرو وضع عجیبی بود رفتم و شرح حال خود را با او در میان گذاشته اضافه کردم. من یقین دارم که پدرم مقداری از تمول خود را هنگام حرکت باکشتی در محلی پنهان ساخته است. اکنون از تو میخواهم که محل دفینه را کشف کنی و منم در مقابل متعهد میشوم يك چهارم آنرا بتو تسلیم کنم وقتی آن جوان از من تعهد کتبی گرفت بخانه آمد و با اسبابی که در دست داشت قدم بقدم خانه را پیمود و در گوشه‌ای توقف کرد و بیل و کلنگ برداشت و مشغول کندن زمین شد و بعد از ساعتی مقدار زیادی طلا و جواهر بیرون آورد و مقابل من گذاشت و گفت: اکنون طبق تعهدیکه سپردی يك چهارم این مال بمن میرسد، زود آنها را قسمت کن و سهم مرا بده تا بدنبال کار خود بروم.

اما من بسبب طمعی که داشتم ازدادن سهم کاشف گنج امتناع کردم و با او بنزاع برخاستم و او را بزور از خانه بیرون کردم.

چندی بعد آن مرد برگشت و بدون اینکه اسمی از سهم خود بیاورد با من اظهار رفاقت و دوستی کرد.

وگفت: تمام گنج های زهر زمین در نظر من واضح و آشکار است. از او پرسیدم: آیا این علمی که از آن صحبت کردی از کجا آموختی؟



جوابداد این علم را از کسی نیاموختم بلکه سرمدای دارم که هر کس بچشم خود بکشد تمام طلاها و ذخائر زیر زمین در نظرش آشکار میشود. من از او خواستم تا از آن سورمه بچشم من بکشد شاید منم - منم بتوانم بنوبت خود گنج های زیر زمینی را کشف کنم آن شخص بمن گفت: این عمل باید در خارج شهر انجام گیرد من برخاستم و همراه او باین مکان آمدم بمحض آنکه از سورمه ای که همراه داشت بچشمهای من کشید بینائی خود را از دست دادم و کور شدم.

وقتی بآنحال افتادم باو گفتم این چکاری بود که کردی؟

گفت: سزای کسی که برخلاف قول و تعهد خویش رفتار کند همین است. من بنای التماس را گذاشتم و از او خواستم دوباره چشمانم را بینا کند. او گفت: اگر میخواهی که دوباره بینائی خود را بدست آری در این قفس بنشین. منم اطاعت کردم و چون درون قفس جای گرفتم او در قفس را قفل کرد و گفت: تا وقتی که زنده هستی باید مرتباً بگوئی «بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی»

گفتم اکنون که مرا بدین روز نشاندی جواب خدا را چه میدهی گفت: آیا بخاطر داری در عوض پولی که بنا بود بمن بدهی مشت

بر صورتم نواختی

گفتم پس چه وقت من از این بدبختی خلاص خواهم شد؟

گفت: باید مدتی بهمین حال باشی تا جوانی بیاید و شرح حال تو را بپرسد، آنگاه باو بگوئی در صحرای حمیرا گیاهی بنام نور میروید



واو بدنبال آن گیاه برود و قدری از آنرا چیده باخود بیاورد و برچشمان تو بکشد تا چشمانت روش شود .

اکنون سی سال تمام است که من درون این قفس رنج و عذاب میکشم و این جمله را تکرار میکنم .

درطول این سی سال تعداد بیشماری آمده‌اند و از حال جویاشدند لکن هیچیک درصدد علاج دردم برنیامده‌اند

حاتم گفت : ولی اطمینان داشته باش که من بدنبال گیاه نور به صحرای حمیرا میروم و چشمان تورا معالجه میکنم .

حاتم بلافاصله حرکت کرد و پس از طی مسافت بسیاری یکی از پریزادان کوه القارا ملاقات نمود، وقتی از قصد حاتم مطلع شد گفت : من تورا بصحرای حمیرا می‌رسانم و گیاه نور را از دور بتو نشان میدهم و تو باید شخصاً بروی و آنرا چیده بیاوری تا دوباره ترازیر آن درخت برسانم حاتم پرسید : چرا تو بامن نمیآئی ؟

پری جوابداد : ما قدرت چیدن آن گیاه را نداریم .

حاتم بانفاق پری زاد وقتی بصحرای حمیرا رسید که هوا تاریک شده بود پری زاد از دور گیاهیرا نشانداد که گل‌های آن مانند چراغ میدرخشید و عطرش سرتاسر صحرا را فرا گرفته بود .

حاتم بقصد چیدن گیاه پیش رفت و مهره‌ایکه همراه داشت او را از نیش حشرات موزی حفظ میکرد و آنها را پراکنده ساخت .

حاتم مقداری از آن گیاه را چید و نزد پریزاد برگشت و ساعتی بعد



همراه او بکنار قفس پیرمرد رسید، حاتم قدری از آن گیاه معطر بردیدگان پیرمرد کشید و پس از لحظه‌ای چشمانش روشن شد حاتم قفل را گشود و پیرمرد را از قفس بیرون آورد و چون آن بیچاره بسبب اقامت طولانی در قفس قدرت راه رفتن نداشت حاتم مهره دختر خرس را بسنگی سائید و گرد حاصله از آنرا بنیای پیرمرد مالید، دوباره قدرت راه رفتن پیدا کرد و بدست و پای حاتم افتاد و از او سپاسگزاری نمود حاتم او را در آغوش گرفت و گفت: من اینکارها را فقط بخاطر رضای خدا انجام میدهم. ونی وقتی بسر خانه و زندگی خود برگشتی از پولهاییکه پیدا کرده‌ای بفقرا و محتاجان ببخش و آنها را خوشنود کن. آنگاه از آنمرد وداع کرد و باتفاق پریزاد بسوی شهر شاه‌آباد روان شد وقتی بحضور حسن بانور رسید معمائی را که کشف کرده بود بیان داشت.

حسن بانو گفت اکنون باید بدنبال کشف معمای چهارم بشتابی.

حاتم پرسید آن معما چیست؟

حسن بانو گفت: تو باید بجستجوی شخصی بر آئی که میگوید

«مرد راستگو همیشه راحت و آسوده است»

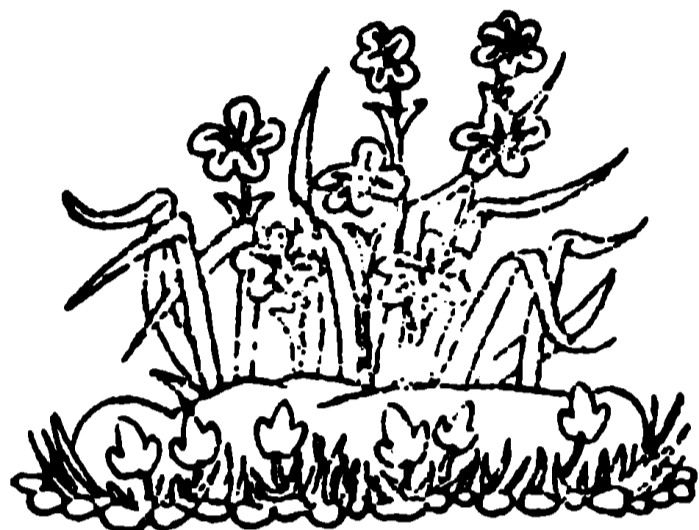
حاتم آنشب را نزد امیر زاده منیر بسر آورد و صبح روز بعد بعزم

کشف معمای چهارم روان شد.



رفتن حاتم بدنبال گشای معما، چهار او پیدا کردن مردی که دیگر بد

مزد راستگو همیشه راحت و آسوده است



صبح زود حاتم از شهر بیرون آمد و پس از ساعتی راه پیمائی بی پای کوهی رسید و مشاهده کرد که چشمه آبی از میان صخره ها جاری است وقتی کنار جوی آب رسید با کمال تعجب دید که آن آب برنگ خون میباشد حاتم بدنبال جوی آب روان شد تا بدرخت بزرگی رسید و ملاحظه کرد که بهر یک از شاخه های درخت سر بریده آدمی آویزان است . حاتم متفکرانه زیر سایه درخت نشست، ناگهان تمام سرهای بریده بخندیدن و قهقهه زدن پرداختند . حاتم از این راز در شکفت شد که چگونه سر بریده ای



که از آن خون میچکد میتواند بخندد

حاتم برخاست و يك يك سرها را از نظر گذرانید و در بین آنها چشمش بخورت زیبایی افتاد و باخود گفت : کدام بی انصافی این سر را بریده و اینجا آویخته است ؟

حاتم تاهنگام غروب در همان نقطه توقف کرد و چون هوا تاریک شد سرها يك يك از شاخه جدا گشتند و در آب افتادند و از چشم پنهان شدند لحظه ای بعد چندتن کنیز خوبرو در حالیکه تخت زرینی را باخود حمل میکردند از درون آب بیرون آمدند و تخت را زیر درخت نهادند بلافاصله پری پیکری خرامان خرامان آمد و بر تخت جلوس کرد و دور تادور تخت بزرگان صف بسته ایستادند . چند دقیقه بعد سازندگان و نوازندگان آمدند و بساز و طرب پرداختند و تا نیمه شب این وضع ادامه داشت، آنگاه سفره ای گسترده و خوراکیهای گوناگون که در میان سینی های طلا قرار داشت در سفره چیدند پری روئی که بر بالای تخت نشسته بود بزیر آمد و بر بالای سفره قرار گرفت و با صدای بلند یکی از کنیزکان را پیش طلبید و گفت از این خوراکیهای جواجور در مجموعه زرینی بگذار و نزد شخصی که آن گوشه نشسته است ببر

وقتی آن سینی را در مقابل حاتم نهادند از بوی خوراکیها اشتهای او تحریک شد و مشغول خوردن گردید . آن خوردنیها طعم بخصوصی داشت که تا آن روز نچشیده بود پس از شام رقص و پای کوبی و شادمانی همچنان ادامه داشت تا سفید صبح دمید، ناگاه حاتم مشاهده کرد که يك يك



آن جمع درون آب پریده ناپدید شدند و سرهای بریده دوباره از آب بیرون آمده بشاخه‌ها آویزان گشتند .

حاتم بین آن سرها سر آن پریرو را مشاهده کرد و هرچه فکر کرد عقلش بجائی نرسید .

چون هوا تاریک شد عیناً اوضاع شب گذشته تکرار شد . پس از صرف شام آن پریچهره که بر تخت نشسته بود حاتم را پیش طلبید و نزدیک خود نشانید . همینکه سپیده سحر پدیدار شد پریرو برخاست و دست حاتم را بدست گرفت و درون آب پرید وقتی حاتم چشم گشود اثری از آب و درخت و آن پریچهره ندید و خود را یکه و تنها در بیابان بی آب و علفی مشاهده کرد در حالیکه از دل پرسوز آه میکشید و اشک میریخت ، روزهای متوالی در آن صحرا پیش میرفت .

خدای بزرگ وقتی حاتم را سرگردان و حیران دید حضرت خضر را مأمور کرد و فرمود: برو و حاتم را که از بندگان خاص ماست راهنمایی کن مبادا در آن وادی هلاک شود .

بامر پروردگار بزرگ حضرت خضر مقابل حاتم ظاهر شد حاتم پرسید : ای بزرگوار این صحرای بی پایان چه نام دارد آن حضرت فرمود: اینجا را صحرای جروس می نامند حاتم گفت : من چگونه باینجا رسیدم . حضرت فرمود : تو خود را در آب انداختی و آن آب طلسمی بود که تا این مکان یکصد فرسنگ راه است .

حاتم اشک میریخت و میگفت : افسوس کدر راه معشوق جان فدا





کردم و بمقتضود خود نرسیدم .

حضرت پرسید : منظور و مقصودت چه بوده ؟

حاتم گفت : مقصود من در کنار همان درختی است که بر بالای آب

سایه افکنده بود .

حضرت فرمود : عصای مرا بگیر و چشمان خود را به بند . حاتم

اطاعت کرد و لحظه‌ای بعد در کنار همان درخت چشم‌گشود و مشاهده کرد

که آن سرها همچنان از شاخه‌ها آویزان است .

حاتم از درخت بالا رفت که ناگهان تنه درخت با صدای مهیبی شکاف

برداشت و حاتم را بداخل شکاف برد، هر چه تقلا کرد که خلاص شود ممکن

نگردید چیزی نمانده بود که هلاک شود حضرت خضر حاضر شد و با عصای

خود بد درخت کوفت و حاتم از درون شکاف آزاد شد . آن حضرت فرمود :

چرا خود را باین بلا انداختی و باین سرهای بریده چکار دازی ؟

حاتم گفت : میخواهم از اسرار این سرهای بریده باخبر شوم حضرت

خضر فرمود : اینها همه سحر و جادوست و ساحری که این وضع را بوجود

آورده در کوه احمر ساکن است و نامش **سام احمر جادو** است و این سری

که تو را فریفته خود ساخته از آن دختر **سام** می باشد که بواسطه تمنای

شوهر، پدرش او را طلسم کرد و باین صورت در آورده که می بینی و تا هنگامیکه

آن جادو زنده است این دختر گرفتار این وضع میباشد پس بهتر آن

است که از او درگذری و از این مکان دور گردی و جان خود را به خطر

میان دازی .



خاتم گفت : من دست از جان شسته‌ام و تا پایان عمر در همین نقطه می‌مانم تا این نازنین را بدست آورم  
حضرت خضر فرمود : ولی در این راه باید متحمل سختی و مشقت فراوان گردی .

خاتم گفت : من از روز ازل برای تحمل سختی و مشقت آفریده شده‌ام حضرت خضر فرمود اکنون که آماده رنج و زحمت شده‌ای بر بالای درخت برو

خاتم از درخت بالا رفت و چون کنار سر آن نازنین رسید ناگهان سراز تنش جدا شد و تنه‌اش بدرون آب افتاد و ناپدید گردید و سرش بر شاخه آویزان گشت .

چون شب فرا رسید خاتم نیز در جمع آنان داخل گشت و کنار تخت آن پری سیما نشست و تا صبح همانجا بود و صبح باز سر خاتم کنار سرهای دیگر بر شاخه قرار گرفت . چند روز بدین منوال گذشت تا حضرت خضر بکمک خاتم آمد و اسم اعظم بر زبان آورد و سر خاتم را از درخت گرفت و تنش را از آب خارج ساخت و بیکدیگر متصل کرد . خاتم چشم گشود و حضرت خضر را بالای سر خود دید برخاست و بر پای آن حضرت افتاد و گفت : اکنون تکلیف من چیست ؟

حضرت خضر فرمود : همانطور که گفتم تا سام جادو زنده است وضع همینطور است که می‌بینی .

خاتم گفت : چطور است بدمقر جادو رفته او را از میان بردارم حضرت



خضر فرمود : اکنون اسمی بتو می آموزم که تمام مشکلات را آسان خواهد ساخت . آنگاه عصائی نیز بدست حاتم داد و او را روانه کوه احمر ساخت حاتم چون بکوه رسید و پابروی سنگهای کوه نهاد احساس کرد که پاهایش بسنگ چسبیده و جدا نمی شود ناگهان بیاد اسم اعظم افتاد و چون آن نام را بر زبان آورد باسانی از کوه بالا رفت تا بچشمه آبی رسید که دور تادور آنرا درختان میوه احاطه کرده بودند . حاتم بدرون آب رفت و بیرون آمد و لباس پوشید و اسم اعظم را بر زبان راند ، تمام جانوران درنده و حشرات گزنده از دور و پرش پراکنده گشتند .

در آنحال خبر بگوش سام جادو رسید و دانست که حاتم بسبب عشق دخترش با آنجا آمده یکی را بصورت پریروئی که حاتم دلباخته اش بود در آورد و او را کنار چشمه ای که حاتم نشسته بود فرستاد ، حاتم که آن دختر را دید سخت متعجب شد . دختر کنار حاتم نشست و با عشوه و ناز گفت : ای جوان بخاطر من چقدر رنج و محنت کشیدی . من بملاقات پدرم آمده بودم که تو را دیدم اکنون در اختیار تو هستم . حاتم برای آنکه خاطر جمع شود آن دختر جادو نیست اسم اعظم را بر زبان آورد بناگاه آن پری رخسار بدیو مهبیبی بدل شد و دستهای حاتم را بست و تزد سام جادو برد سام که حاتم را دید غرشی کرد و دستور داد او را به چاه آتشین اندازند .

وقتی حاتم را بدرون آتش سرازیر کردند بسبب مهره ای که همراه داشت ابداً احساس سوزش و گرمی نکرد .

چون سام خبردار شد که حاتم از آتش نسوخته دانست چیزی همراه



دارد که آتش بجانش کارگر نیست پس یکی از کسان خود را بصورت پری  
رخی در آورد و نزد حاتم فرستاد تا او را بفریبد و چیزی را که با خود دارد  
بگیرد آن پری در کنار حاتم نشست و باعشوه و ناز گفت : من چیزی  
از تو میخواهم

حاتم گفت : من زر و جواهر همراه ندارم که لیاقت تو را داشته باشد  
دختر گفت : من طالب مهره ای هستم که تو بهمراه داری اگر آن را  
بمن تسلیم کنی از بند سحر و جادوی پدرم خلاص میشوم و برای همیشه نزد  
تو میمانم

حاتم پرسید : تو از کجا دانستی که من صاحب مهره ای هستم ؟  
دختر گفت : پدرم از روی کتابی که دارد این مطلب را کشف کرده است  
حاتم که سخت فریفته جمال آن پری شده بود دست بجیب کرد  
تا مهره را بیرون آورده بدختر دهد که ناگهان صدائی شنید که میگفت : ای  
حاتم بر حذر باش که مهره را از دست بدهی وگرنه پشیمان خواهی شد و  
جان بسلامت بدر نخواهی برد . حاتم روی برگرداند و پیر مردی نورانی  
را دید پرسید ای بزرگوار تو کیستی که مرا از دادن مهره منع میکنی

پیر گفت : من خضر پیغمبر هستم که بتو اسم اعظم آموختم . حاتم  
برخاست و بیای پیر افتاد و گفت : ای بزرگوار چطور میتوانم تمنای معشوقم  
را بر نیآورم آن حضرت گفت : اشتباه تو همینجا است زیرا صورتی را که در  
مقابل خود می بینی محبوب تو نیست بلکه همان عفریتی است که ساعتی  
قبل گرفتارت کرد و بچاه آتش انداخت و بسبب داشتن مهره از آتش نجات



یافتی وزنده ماندی اکنون اگر باورنداری اسم اعظم را بخوان تا صورت حقیقتی او را به بینی بمحض آنکه حاتم اسم اعظم را بر زبان آورد . آن زیبارو بصورت هیولائی درآمد و یکباره آتش گرفت و نابود شد .

سام جادو که مستأصل شده بود ابلیس را یاد کرد و چون ابلیس حاضر شد از او چاره جوئی نمود . ابلیس گفت : چون عمر حاتم بسیار طولانی است تو قدرت نداری او را از بین ببری بهتر است که دختر خود را باو بدهی سام جادو گفت : من تازنده هستم دخترم را بکسی نمیدهم ابلیس گفت : پس مرا برای چه یاد کردی .

سام جادو گفت : خواستم کاری کنی که حاتم اسم اعظم را فراموش کند ابلیس گفت : متأسفانه بدستگاه خدا دسترسی ندارم فعلاً خدا حضرت خضر را مأمور حفاظت او کرده و من جرأت نزدیک شدن به او را ندارم . فقط تو میتوانی در عالم خواب او را بزنجیر کشیده محبوس سازی .

سام جادو طبق دستور ابلیس چند تن عفریت را مأمور کرد تا بمحض آنکه حاتم خوابید او را زنجیر کرده و بزندان اندازند .

همینکه حاتم بخواب رفت او را گرفته زیر تخته سنگ بزرگی محبوس کردند و عده ای قراول بحفاظتش گماشتند تا نتواند فرار کند .

هفت شب و هفت روز حاتم بیچاره در همان حال بسربرد یکی از قراولان گفت : اگر بخواهی از این زندان خلاص شوی باید مهره دختر خرس را بولینعمت ما بسپاری و آزاد گردی .

حاتم گفت : من فقط بیک شرط مهره را میدهم .



قراول پرسید : آن شرط کدام است .

حاتم گفت : هرگاه سام جادو دخترش را بمن بدهد منم مهره را  
به او خواهم داد .

آنها پیام حاتم را بجادو رساندند . سام از جای برخاست و باغضب  
تمام بسراغ حاتم آمد و دستور داد تا او را سنگباران کنند . خدمتکاران سام مشغول  
سنگسار کردن حاتم شدند ولی بقدرت الهی يك سنگ هم بسرحاتم نمیخورد .  
سام جادو که چنین دید دستور داد تا سنگباران را موقوف کنند .  
حاتم از گرسنگی و تشنگی بجان آمده بود . یکی از مراقبین  
خود گفت هرگاه برای من خوراکی بیاوری و مرا بسرچشمه برسانی تا آب  
بنوشم مهره را بتو خواهم داد .

نیمه شب که همگی بخواب رفتند آن قراول حاتم را از بند رها  
ساخت و بسرچشمه برد حاتم در آب تن خود را شست وقتی آن قراول  
مهره را خواست حاتم امتناع کرد و آن قراول بناچار تزد سایر دوستان  
خود برگشت و در میان آنها خوابید . چون صبح شد یکی از قراولان به  
کسیکه حاتم را نجات داده بود گفت : سام جادو متوجه شده که تو باعث  
رهائی حاتم شدی و اکنون میخواهد ترا نابود سازد آن قراول از ترس  
جان بحاتم پناه برد و گفت : تو با قدرتی که داری باید مرا در پناه خود  
نگهداری .

حاتم گفت : هرگاه موفق به از بین بردن سام جادو شدم تورا بجای  
او منصوب میسازم .



سام جادو که دید حاتم بهیچ نخوی از میان نمیرود سحری بکار  
آورد تا قطعه سنگ بزرگی از کوه جدا شده بر سر حاتم فرود آید. حاتم اسم  
اعظم را بر زبان آورد و آن تخته سنگ عظیم بقطعات کوچکی تبدیل شد  
و بر سر اتباع سام جادو فروریخت و تعداد زیادی را کشت.

آن جادو بقوه سحر و جادو ازدهای دمان پدید آورد و بسوی حاتم  
فرستاد. حاتم اسم اعظم را یاد کرد و آن ازدها بسوی اتباع جادو روی  
آورده و چند هزار تن از آنها را بلعید. ساعتی بعد سام جادو اطلاع پیدا کرد  
که عده کمی از همراهانش باقی مانده اند و جمعی از آنها نیز از ترس  
جانشان پراکنده شده و گریخته اند بنا بر این به تنهایی نزد حاتم آمد و هر چه  
افسون دمید بر حاتم کارگر نشد.

حاتم اسم اعظم را خواند و بطرف جادو دمید ناگهان سراپای او در  
شعله آتش غرق شد و لحظه ای بعد جزمشتی خاکستر از او باقی نماند.  
حاتم با تفاق آن قراول بطرف درخت و آن آبگیر و چشمه رفت وقتی  
با نجا رسید باغی مصفا دید و از آن جوی خون آلود درختی که بر شاخه هایش  
سرهای بریده آویزان بود اثری ندید

چون بدرون باغ رفت دختر سام جادو را بر تخت زرین نشسته دید  
آن قراول جریان کشته شدن سام جادو را بیان داشت، دختر بگریه افتاد.  
حاتم بدلداری دختر پرداخت و گفت: تا زمانی که اوزنده بود شماها  
بصورت سر بریده باقی بودید و از طلسم رها نمیشدید. من تمام این زحمات  
و مشقات را بخاطر تو کشیدم، اکنون تو باید شادمان باشی، پدری که



کوچکترین محبت و لطفی بتواند داشت از بین رفت .

دختر گفت : این چه حرفی است که میزنی آخر هر چه باشد او پدر

من بود و من راضی بمرگش نبودم .

پس از چند روزی که حاتم نزد دختر بسربرد از او خواست تا اجازه

دهد بدنبال کشف معمای چهارم بشتابد و پس از پیدا کردن مردیکه میگوید

« مرد راستگو همیشه راحت و آسوده است » نزد دختر بر گردد و او را

با خود بوطنش برد .

حاتم بسوی شهر قرم حرکت کرد وقتی بحوالی شهر رسید از شخصی

سؤال کرد ، گفتند : شخصی را می شناسند که بر سردر خانه اش این جمله

را نوشته است حاتم پرسید تا بخانه آن مرد چقدر راه است .

گفتند در سه فرسنگی شهر قرار دارد و بنام قرم قدیم نامیده میشود

که سابقاً شهر آبادی بود ولی اکنون شهر به اینجا منتقل گردیده و شهر

قدیم متروک مانده است .

حاتم طبق نشانیهاییکه دریافت کرد بدان طرف روان شد و چون

بخانه معهود رسید بر سردر آن دید نوشته اند « مرد راستگو همیشه راحت

و آسوده است » .

حاتم چکش در را بصداء آورد، دربان خانه پشت در آمد چون

حاتم را دید پرسید : از کجا می آئی و با چه کسی کار داری ؟

حاتم : گفت از شهر شاه آباد می آیم و با صاحب این خانه کار دارم .

دربان بدرون رفت و پیام حاتم را بارباب خود رسانید صاحبخانه





که پیرمرد کهنسالی بود حاتم را بدرون طلبید وقتی بنزد پیرمرد رسید با کمال ادب سلام کرد . پیرمرد حاتم را نزدیک خود جای داد و دستور آوردن خوردنی و نوشیدنی صادر کرد .

چون از خوردن فراغت یافتند آن پیرمرد از حاتم سؤال کرد: این مسافت زیاد و راه خطرناک را برای چه کار مهمی طی کردی و رنج سفر را بر خود هموار ساختی ؟

حاتم شرح حال خود را از اول تا آخر بیان داشت و گفت : اکنون بفرما مفهوم این جمله‌ای که بر سر در خانه نوشته اید چیست ؟  
پیرمرد گفت : تو امشب را با استراحت پرداز تا فردا صبح مطلب را آشکار کنم .

آنشب را حاتم در اطاق تمیز و بستری حریر با استراحت پرداخت و صبح روز دیگر پس از صرف صبحانه آنمرد چنین گفت :  
این شهری که می بینی هفتصدسال قبل بنا شده ولی عمر من هشتصدسال است : من مردی قمارباز بودم و عشق غریبی به انواع بازیها داشتم تا آنکه تمام هستی خود را در قمار باختم و مفلس شدم .

عشق بقمار مرا وادار بدزدی کرد و چون پول زیادی لازم داشتم خانه حاکم را در نظر گرفتم و بوسیله کمند خود را بداخل خانه انداختم و بدرون اطاق دختر حاکم رفتم، او روی تخت قشنگی خوابیده و گردن بندگراں قیمتی بر گردن داشت که چشم را خیره ساخت . من آن گردن بند را که گوهر گرانبھائی در وسطش آویزان بود با هستگی برداشتم و بوسیله کمند



از دیوار بکوچه پریدم و از شهر بیرون رفتم ناگهان در صحرا دسته‌ای از دزدان را دیدم که دور هم جمع شده و مقدار زیادی جواهر و طلا و اشیاء قیمتی را که دزدیده بودند بین خود تقسیم میکردند وقتی نظرشان بر من افتاد مرا نزد خود طلبیده پرسیدند: تو کیستی و از کجا می آئی من حقیقت را بیان داشتم و گفتم هستی خود را در قمار باختی و از ناچاری دست بدزدی زده‌ام آنوقت گلوبندی را که دزدیده بودم به آنها نشان دادم . دزدها بطمع افتاده خواستند آن گلوبند را از دستم بگیرند که ناگهان صدای مهیبی همچون رعد در صحرا پیچید که همه جا را بلرزه درآورد و تمام آن دزدان از شدت وحشت هرچه طلا و جواهر و اشیاء قیمتی داشتند بر جای گذاشته فرار کردند . ولی من بر جای خود میخکوب شده و جرئت فرار نداشتم ناگهان صاحب صدا نزد من آمد و از اسم و رسم و شغلم پرسید . من تمام سرگذشت خود را تا آن ساعت بیان داشتم .

آن مرد گفت : چون تو حقیقت را گفتی من تمام این پولها و جواهرات و چیزهای گرانبها را بتو میبخشم ، بشرط اینکه از قمار کردن توبه کنی و دست برداری و بزندگی آرام و بی سر و صدائی مشغول شوی این نکته را نیز بدان که در این جهان نه صد سال زندگی خواهی کرد .

من تمام آنچه که نصیبم شده بود با خود بخانه بردم و این عمارتی که می بینی بنا کردم ولی مردم حسود و سخن چین نزد داروغه رفته و گفتند: این مرد که تا چندی قبل مفلس بود معلوم نیست این همه تمول و دارائی را از کجا آورده است . وقتی داروغه مرا احضار کرد من حقیقت امر را گفتم



و داروغه مرا نزد حاکم فرستاد و من هر چه ب سرم آمده بود بی کم و زیاد گفتم  
حاکم که صداقت مرا دید تمام آن ثروت بی حساب را بمن بخشید . من  
تا امروز مبلغی از آن پولها را خرج کرده ام و باقی را ذخیره نموده ام ، از  
مدتی قبل دستور دادم آن جمله را که هنگام دخول باین خانه دیدی بر سر  
در نوشتند تا هر کسی به بیند ، بداند راستی موجب دستگیری است ، اکنون  
بگو تو کیستی و از کجا می آئی ؟

حاتم گفت : نام من حاتم طائی و برای آن باین سرزمین آمدم تا سبب  
نوشتن این جمله را بدانم اکنون که دانستم مرا مرخص کن تا بدنبال کار  
خود بروم .

سپس حاتم از آن مردوداع کرد و بسوی شاه آ باد روان گردید و یکسر به  
خانه حسن بانو رفت و جریان را نقل کرد و از وی خواست تا سئوال پنجم  
را مطرح سازد تا برای کشف آن برود .

حسن بانو گفت : شنیده ام که از کوهی صدائی بر می آید ولی صداکننده  
دیده نمیشود و تو باید بان کوه رفته صاحب صدا را پیدا کرده و کشف کنی  
که آن طرف کوه چه رازی پنهان است .

حاتم برخاست و از خانه حسن بانو بیرون آمد تا ب جستجوی آن کوه  
و شناختن صاحب صدا و کشف راز آن سوی کوه بر آید .



## رفتن حاتم طائی برای کشف معمای پنجم



صبح روز دیگر حاتم بسوی صحرا روی آورد و پس از چند روز راه پیمائی به جنگلی رسید و دید که تعداد زیادی حیوانات وحشی فرار میکنند . حاتم از درختی بالا رفت و ناگهان جانور عظیم الجثه و مهیبی را دید که زیر همان درخت که حاتم بر بالای آن بود آمد . حاتم شاخه‌ای از درخت را کند و خنجر خود را بر سرش استوار ساخت و با يك حرکت سریع بگردن حیوان وحشی فرود آورد آن جانور نیمه‌جان بر زمین افتاد و حاتم با احتیاط از درخت بزیر آمد و با همان خنجر



شکم جانور را درید و چهار دندانی که مانند خنجر در دهن داشت در آورد و گوشها و دمش را برید و در کیسه‌ای ریخت و حرکت کرد و به شهری رسید دید که دروازه باز است و از دروازه بان و قراول خبری نیست، وقتی داخل شهر شد با نهایت تعجب ملاحظه کرد که تمام دکانها باز و پر از جنس است ولی از صاحبان آن و مشتری اثری نیست . هرچه پیشتر میرفت بر وحشتش افزوده میشد تا وسط شهر چشمش بقلعه مستحکمی افتاد حاتم نزدیک قلعه شد و فرمانروای آن شهر را دید که سر از پنجره بیرون آورده و پرسید : ای مسافر از کجا میآئی و قصد کجا داری ؟

حاتم جواب داد : از شاه آباد میآیم و بسوی کوه ندا میروم .

فرمانروا گفت : ولی تو راه و اعوضی آمده‌ای و بر سر دوراهی لازم

بود که از دست راست میرفتی نه دست چپ . شاید اجل تو را بایندیار آورده باشد زیرا بلای عظیمی باین شهر نازل شده که تمام اهالی دست زن و فرزند خود را گرفته و از اینجا کوچ کرده اند و من از لاعلاجی با تعداد کمی خدمه و سپاهی باین قلعه پناه آورده‌ام نه قدرت جنگیدن و نه پای گریختن دارم .

حاتم گفت : اگر ممکن باشد شکل و شمایل آن جانور را تعریف

کنید . فرمانروا مشخصات آن حیوانی را که ساعتی قبل بدست حاتم کشته شده بود بیان داشت .

حاتم گفت : مرده بدهید که آن هیولا را کشته‌ام و نشانیهای او

را با خود آورده‌ام آن گاه دندانها و گوش و دم جانور را از کیسه درآورد



وبآنها نشان داد . صدای شادی از درون قلعه برخاست و در را باز کردند  
و حاتم را بدرون بردند حاکم شهر حاتم را در کنار گرفت و دستش را  
بوسید . آنگاه قاصدها باطراف و اکناف کشور فرستاد و بمردم خبر  
دادند که شر جانور مهیب از سرشان دفع شده و میتوانند با سودگی خیال  
بسر خانه و زندگی خود باز گردند .

حاتم چند روزی در آن شهر اقامت کرد و سپس از حاکم تقاضا  
نمود که يك نفر راهنما همراهش کند تا او را بکوه ندا برساند .  
حاکم بلدی را همراه او کرد و وسائلی لازم در اختیارش گذاشت تا  
بکوه ندا برود .

حاتم پس از وداع از حاکم روان شد و بعد از چند روز بسر دو  
راهی رسید و آن بلد راه طرف راست را نشان داد و گفت : این راه  
مستقیماً بکوه ندا میرود . حاتم آن مرد را روانه ساخت و مستقیماً به  
طرف مقصد روان گردید و پس از ده روز بشهری رسید و چون خواست  
از دروازه داخل شود که قراولان او را دستگیر ساختند و نزد حاکم بردند  
حاکم با احترام تمام برخاست و از نام و نشان او پرسید .

حاتم خود را معرفی کرد و گفت : میخواهم اطلاعاتی از کوه ندا  
بدست آورم

حاکم گفت : راز کوه ندا را بسادگی نمیتوان فهمید هرگاه چند  
روزی در این شهر اقامت کنی کم کم اوضاع و احوال دستگیرت خواهد شد .  
حاتم قبول کرد و در خانه مجللی که برایش در نظر گرفتند مسکن



گزید و بعضی از دانشمندان و مردم جهان‌دیده بمنزل حاتم می‌آمدند و با او از هر دری سخن میگفتند و کسب معلومات مینمودند .

روزی ضمن صحبت گفتند . در مرتفع ترین نقطه کوه ندا قلعه ایستکه سر بفلک کشیده و صدائیکه میگویند از میان آن قلعه بیرون می‌آید در همین گفتگو بودند که ناگهان صدائی در کوه پیچید و گفت: یا حمیر بن حارث ..

در میان حاضرین جوانی نیکو روی نشسته و صحبت میکرد به مجرد بلند شدن آن صدا زبان از گفتار بست و برخاست در حالی که رنگ و رویش سرخ شده بود و میگفت : یا حی ... یا حی ... آمدم ... آمدم ... روبسوی کوه آورد و با سرعت عجیبی پیش میرفت .

حاتم با تعجب پرسید : چرا حال این جوان یکباره منقلب گردید و بسوی کوه روانشد و مانند دیوانگان کلمات نامفهومی ادا میکرد . حاضرین گفتند . باید از خودش پرسید زیرا در اینخصوص با کسی صحبت نمیکند ..

حاتم که اینسخن را شنید سرعت خود را بجوان رساند و دستش را گرفت و گفت : ای برادر شرط مروت نباشد که تو باهیچکس در این خصوص حرفی تزی و نمیگوئی کسی که تو را احضار کرد، کیست که با این عجله بسویش میشتابی ؟

بهر است ما را مطلع نمائی چه ممکن است خطری برایت پیش آید و احتیاج بکمک داشته باشی اما هرچه حاتم اصرار کرد جوان هم-



چنان ساکت بود و سخنی نمیگفت و بسختی دست خود را از دست حاتم بیرون آورد و براه افتاد .

حاتم که چنین دید بناچار بدنبالش روان شد تا بدامنه کوه رسید و از راه باریکی بطرف قلعه‌ایکه روی کوه قرار داشت پیش رفت ..

حاتم همچنان در عقبش روان بود تا به نیمه کوه رسید ناگهان متوجه شد که جوان از نظر ناپدید گردید . هر چه باطراف نظر کرد اثری از او ندید مدتی مات و متحیر ایستاد، ناچار قصد مراجعت نمود . همین‌که بدامنه کوه رسید مردم را دید که سه بار سر خود را بر سنگهای کوه مالیدند و برگشتند و از پیدانکردن آن جوان کمترین نگرانی نداشتند . شب هنگام از هر خانه ظرفهای غذا بیرون میآمد و بین فقرا تقسیم میشد . روز بعد مردم بر سر کارهای خود رفتند حاتم پرسید : ایدوستان آیا هیچ معلوم شد که آن جوان چه شد و کجا رفت .

مردم گفتند : تو باید بدانی که در شهر ما برای کسیکه از دست رفت هرگز گریه نمیکنیم و اینکار اصلا بین ما مرسوم نیست و هرگاه کسی متأثر شده اشک بریزد او را از شهر خود بیرون میکنیم .

حاتم که اینسخن را شنید از گریستن خود داری کرد اما خاطره آن جوان گمشده از نظرش محو نمیشد

مردم گفتند تو که برای رفتن بکوه ندا آمده بودی باید بدانی کوه ندا همین است .

حاتم ناگزیر ششماه تمام در آن شهر توقف کرد و در ظرف اینمدت





یازده تن بکوه رفتند و اثری از ایشان پیدا نشد و حاتم از هریک از آنها بهنگام رفتن میپرسید ولی جوابی نمی شنید .

حاتم دوستی در آن شهر بنام حام پیدا کرده بود که شب و روز با هم بودند و نسبت به حاتم محبت بسیار داشت .

روزی از روزها که بدور یکدیگر نشسته و از هر دری سخن می گفتند ناگهان کوه بصدا درآمد و گفت : یا حام بن سام .. یا حام بن سام حام بمجرد شنیدن آن ندا از گفتار باز ماند برخاست و یا حق یا حق .. گویان رو بسوی کوه آورد . اهالی شهر که دانستند کوه، حام را طلب کرده بدورش جمع شدند .

حاتم که دید دوست عزیزش از دست میسرود ذلش سوخت و بیاد محبتهای آن دوست افتاد و در دل گفت : باید هر طور شده باتفاق این دوست دیرین بکوه ندا صعود کنم و او را از نظر دور ندارم تا از اسرار کوه ندا سر در آورم .

حاتم بطرف حام شتافت و دستش را گرفت و گفت : ای برادر چه کسی تو را خوانده و بکجا میروی ؟

حام جوابی نداد . حاتم گفت : ای بی انصاف مگر ما با یکدیگر دوست و صمیمی نبودیم چه شد که شرط دوستی را فراموش کردی و جوابی بسؤال نمیدهی . تو که در حق من محبت بسیار کردی چرا در این مورد سکوت کرده و چیزی نمیگوئی

حام بقوت تمام دست خود را از دست حاتم بیرون کشید بطوریکه



حاتم بر زمین افتاد و حام بدون اینکه بعقب سر خود نگاه کند بسوی کوه روان گردید

حاتم برخاست و بدنبال حام دوید تا باو رسید و کمرش را چسبید حام هرچه تقلا کرد تا شاید حاتم را از خود جدا سازد میسر نشد و حاتم دست از او برنمیداشت تا بیالای کوه و کنار قلعه رسیدند ناگهان دریچه‌ای باز شد و حام در حالیکه کمر بندش را حاتم سخت چسبیده بود بدرون رفت و حاتم را نیز بدنبال خود بداخل دریچه کشاند، مردم که از دور ناظر آندونفر بودند وقتی دیدند بدرون قلعه رفتند آنها بشهر باز گشتند و برای حاتم متأسف بودند . چون این خبر بگوش حاکم رسید که حاتم باتفاق کسیکه از طرف کوه خوانده شده رفت و ناپدید گردید . سخت غضبناک شد و گفت : تا کنون رسم بر این جاری بود تنها کسی که طلب شده بود بکوه میرفت . شما چرا گذاشتید دیگری برود مردم گفتند ما هرچه او را از رفتن منع کردیم گفته های ما را گوش نکرد و گفت : من از دوست جانی خود دست نمیکشم و هر کجا او برود خواهم رفت . حاکم گفت اگر میدانستم که تقصیر از چه کسی است آن شخص را سخت مجازات میکردم، اکنون بروید و شکر کنید که مقصر حقیقی معلوم نیست . حال مراسم معموله را اجرا نمائید .

مردم بخانه‌های خود رفتند و به طبخ غذا پرداختند .

اما بشنوید از احوال حاتم... چون باتفاق آن جوان بدرون دریچه رفت پس از طی مسافتی بمیدان وسیعی رسیدند و از آنجا بطرف چمن -



زاری که برنگ زمرد بود روان شدند . آن جوان بسوی قطعه زمینی که خالی از سبزه بود رفت و دراز کشید . هنگامیکه حاتم بیالین او آمد با کمال تعجب مشاهده کرد که بدنش سرد شده و مرده است . حاتم بر مرگ دوست از دست رفته خود بنای گریستن را گذاشت بناگاه زمین دهان باز کرد و جسد حاتم را بدرون کشید و بلافاصله از آن قطعه زمین خشک نیز سبزه روئید و مانند بقیه چمنزار شد حاتم متوجه شد که مرگ مردم این سرزمین باین طریق صورت میگیرد و با این ترتیب بدیاری نیستی قدم میگذارند . پس اسرار کوه ندا بر او آشکار شد و دانست که چون مرگ آنها فرا میرسد اجل آنها را میخواند . حاتم که دیگر کاری نداشت بسرعت از کوه پائین آمد وقتی بدامنه کوه رسید و بعقب سر خود نگریست اثری از آن قلعه را ندید و معلوم نشد که آن قلعه و آن دریاچه کجا بود ؟ حیران و سرگردان براه افتاد و از آن شهری هم که شش ماه در آن سکونت داشت کوچکترین نشانی پیدا نبود .

حاتم گرسنه و تشنه مدت هفت شبانه روز راه رفت تا بکنار دریای خروشان و عظیمی رسید در این فکر بود که از این دریا چگونه بگذرد مگر اینکه خدای تعالی او را یاری کند و وسیله ای برساند .

ناگهان چشمش بر بادبان کشتی بزرگی افتاد که بساحل نزدیک میشد . حاتم از مشاهده کشتی سجده شکر بجای آورد ، ولی وقتی کشتی بکناره رسید با کمال تعجب اثری از سرنشین در آن ندید . از نردبان کشتی بالا رفت وقتی بعرشه رسید سفره بندگی کوچکی دید چون باز کرد دو عدد نان و دو



دانه ماهی بریان دیداز آنجا نیکمندی میکند که غذای حیاتی نخورده بود  
بوی خوراک او را بی تاب نمود، دست دراز کرد تا از آن غذا بخورد. با  
خود گفت نکند این خوراکی متعلق به دیگری باشد و من بی اجازه صاحبش  
حق ندارم بخورم. سفره را پیچید و سر جایش گذاشت.

ناگهان صدائی بگوشش رسید که گفت: ای حاتم این روزی از  
آن خودت است بردار و بخور.

حاتم آن ناز و ماهی را خورد و جرعه ای آب نوشید و سر بسجده شکر  
نهاد و بر خاست و بنای گردش در کشتی را گذاشت، بقدرت خدا بادی  
بر خاست و کشتی براه افتاد. حاتم از خستگی بخواب رفت و پس  
از چند شبانه روز بساحل رسید حاتم برخاست و از کشتی پیاده شد و بدون  
آنکه بداند بکجا میرود حرکت کرد. پس از مدتی راه پیمائی بدامنه کوه  
بزرگی رسید و چون از آن کوه بالا رفت با نهایت تعجب ملاحظه کرد که از  
هر تخته سنگی خون میچکد، جانورانی هم که از کنارش میگذشتند همگی  
برنگ سرخ بودند چون بقله کوه رسید از آن طرف سرازیر شد که ناگاه خود  
را کنار دریای سرخ رنگی دید و از بر خورد امواج بسخره ها صدای  
گوشخراشی برمیخواست حاتم بروی تخته سنگی نشست و بفکر فرورفت که  
چگونه از این دریای خروشان گذر کند ناچار از کناره براه افتاد و مسافت  
بسیاری پیش رفت و چون شب فرا رسید زیر تخته سنگی پنهان شد و  
بخواب رفت.

چون صبح برخاست قدری از گیاهان و میوه های وحشی خورد و براه



افتاد . چند شبانه روز بهمین ترتیب گذشت و بهیچ آدمیزادی بر نخورد و فقط دریای سرخ و کوه در نظرش بود . حاتم در دل میگفت : ای آدمیزاد بیچاره وضعیف که چیزی نداری تا شکم خود را سیر کنی تا قدرت راه رفتن داشته باشی آنقدر پیش برو تا سرانجام از پای در آئی و جان بدهی . تو که بخاطر دیگران خود را بخطر انداختی ، اکنون چه کسی تو را از این دام بلا خلاص میکند ؟ باید بخداوند متوسل شوی تا تو را نجات دهد . در همین افکار بود که ناگه ازدور چشمش به کشتی افتاد ، حاتم شاخه درختی کند و پیراهن خود را بر سر چوب کرد و تکان داد ، ملاحان ازدور او را دیدند و بطرفش آمده و با خود بکشتی بردند . هفت شبانه روز در آن دریای بی پایان پیش رفتند تا سرانجام بدریای دیگری که امواجش همچون نقره خام بود داخل گشتند و بعد از چند شبانه روز بکناره رسیدند حاتم پیاده شد و برآه افتاد وقتی بزیر پای خود توجه کرد سنگریزه ها را برنگهای زرد و سرخ و سفید دید ، چند عدد از آنها را بدست گرفت وقتی خوب نگاه کرد مشاهده نمود که جواهرات رنگارنگ است .

حاتم بطمع افتاد مقداری از آنها را در جیبهای خود ریخت ولی پس از مسافتی از وزن زیاد آنها خسته شد و ناچار همه را بدور انداخت و فقط چنددانه که بزرگتر بودند نزد خور نگه داشت و درین راه بچشمه ای رسید که درختان کهنسال آنرا احاطه کرده بودند .

حاتم پس از شستن دست و صورت کنار چشمه بدرختی تکیه داد چون هوا تاریک شد مشاهده کرد که از میان آب دو نفر بیرون آمدند که سرهای



آنها همچون آدمیزاد و پاهایشان مانند پیل و ناخن‌ها مانند ناخن درندگان  
وزنك پوستشان چون قیرسیاه بود .

حاتم از ترس برخاست و گفت : خدایا این چه موجودی است ؟  
اگر فرار کنم تنك دارم و اگر بمانم بر جان خود می‌ترسم پس تیری  
در کمان نهاد و بسوی آنها پرتاب کرد. یکی از آن دو نفر تیر را از روی هوا  
گرفت و فریاد زد : ای حاتم از ترس جان خود تیر می‌اندازی؟! ما نیز از  
موجودات خالق یکتا هستیم و بتو اذیت و آزاری نداریم . حاتم کمان از  
دست رها کرد و بدرخت تکیه کرد و نشست. آندو بحاتم نزدیک شدند و گفتند  
برای حاتم طائی خوب نیست که بر جواهر طمع بندد و خود را انگشت نمای  
خلق سازد . اگر تو به طلا و جواهر دل خوش کنی کارت راست نخواهد  
آمد .

حاتم گفت : من بزر و جواهر چه کسی طمع کرده‌ام .

گفتند : مگر تو چند عدد جواهر از آن دشت برداشتی و در جیب  
نهادی؟ آیا آنها بتو تعلق داشت که تصاحب نمودی؟

حاتم گفت : ملك خدای تعالی وسیع است و انجا صاحب بخصوصی  
نداشت که من بدون اجازه صاحبش چیزی برداشته باشم .

آنها گفتند : آن جواهرات مخصوص پریان است .

حاتم گفت : مگر آدمیان لایق این جواهرات نیستند؟

آنها گفتند: از آن آدمیان، در کوه‌ها و رودخانه‌ها و معدن‌ها پنهان است  
و باید بقوه سعی و عمل بدست آورند .



حاتم گفت : من فقط چند عدد از آنها را برای نشان دادن بهمنوعان خودم برداشتم و آورده‌ام .

گفتند : هر گاه مایل باشی که سلامت بوطن بازگردی آنها را از خود دور کن .

حاتم آنها را از جیب در آورد و پرت کرد .

آن دو نفر خم شدند و آن جواهرات را برداشتند و فقط سه قطعه از آنها را که یکی لعل و دیگری زمرد و سومی الماس بود به اوداده و گفتند : این سه دانه برای تو کافیست تا بهمنوعان خود نشان دهی .

حاتم آن سه جواهر را در جیب نهاد و پرسید : پس شما راه رسیدن بشهر و دیارم را نشان دهید !

آنها گفتند : باید از دریای زرین و دریای آتشین بگذری تا بملک خود برسی ولی توجه داشته باش که بچیزی طمع نکنی و با خود بر نداری که سلامتی تو بسته بآن است .

بعد از این کلام در آب فرورفته ناپدید شدند .

حاتم آن شب را تا صبح بعبادت مشغول بود و صبح زود براه افتاد . پس از ساعتی به نهری رسید که رینگهای ته آب از مرواریده‌های غلطان بود حاتم خواست چند دانه از آنها را بردارد که بیاد گفته آن دو تن افتاد و صرف نظر کرد و چون تشنه بود از آن آب نوشید، طعم آب شیرین تر از شکر و رنگش سفید تر از شیر بود . پس از رفع خستگی روان شد تا بکوه طلار رسید وقتی از کوه بالا رفت باغ مصفائی مانند بهشت دید که درختان میوه بسیار



داشت . قدری از آن میوه‌ها چید و خورد و از خوش مزگی آنها تعجب کرد زیرا در شهر خود هرگز چنان میوه‌هایی نچشیده بود . چون بوسط باغ رسید عمارتی از طلا دید وقتی دست بدر آن قصر نهاد در خود بخود باز شد . با خود گفت : آیا این بنای مجلل از آن کیست ؟

هرچه باطراف نظر کرد تا شاید یکنفر را دیده از صاحب باغ پرسد کسی را ندید در همین فکر بود که چشمش بدسته‌ای از پریان افتاد و دید رقص‌کنان پیتس می‌آیند . در بین آن جمع یکی را شبیه دختر زرین پوش دید و بیاد او افتاد .

چون نزدیک رسیدند پرسید شما کیستید : فرمانروای شما کدام یک از شما می‌باشد ؟

آنها گفتند ما از زمره پریان هستیم و بزرگتر ما پری نوش لب نام دارد که بزودی خواهد آمد .

هنوز چند لحظه بیش نگذشته بود که لعبت بی نظیری همچون ماه شب چارده از دور پیدا شد .

همینکه چشم حاتم بآن پری پیکر افتاد چنان محو جمال او شد که بیهوش بر زمین افتاد .

پری‌ها بدورش جمع شدند و گلاب برویش پاشیدند تا کم‌کم بیهوش آمد و نوش لب را روی تخت زرینی نشسته دید که لبخند می‌زند . پریان زیر بغل حاتم را گرفته روی صندلی مرصعی که کنار تخت بود نشانند .





حاتم از نام آن مکان پرسید . گفتند : این مکان کوه زرین نام دارد .  
حاتم از پریان پرسید آیا نوش لب فرمانروای شماست . گفتند . او دختر  
فرمانروای ماکه شهبال نام دارد می باشد .

پریان چهار روز از حاتم نگهداری و پذیرائی کردند و انواع میوه و  
خوراکیهای رنگارنگ برایش مهیا ساختند پس از چهار روز حاتم از پری  
نوش لب اجازه گرفت و از کوه سرازیر شد تا بصحرا رفت و از صحرا گذشت  
و بساحل دریای زرین رسید که آب دریا همچون طلای مذاب بود روز  
دیگر کشتی کوچکی بساحل نزدیک شد و حاتم را با خود برد پس از  
روزها و شبها دریا نوردی بساحل رسیدند و حاتم از کشتی پیاده شد و روان  
گردید پس از دو روز بصحرای سوزانی پای نهاد که ریگهای آن همچون  
گل آتش سرخ و سوزان بود حاتم که از شدت گرما بیطاعت شده بود بر  
زمین افتاد و از هوش رفت . در همان حال احساس کرد که کسی آب خنک  
بدهانش میچکاند . وقتی چشم باز کرد ناشناسی را دید که بالای سرش  
ایستاده و ظرفی آب خنک به او تعارف میکند . حاتم از آن آب گوارا  
نوشید و حالش کمی بجا آمد و از آن ناشناس تشکر کرد و راه خود را پرسید .  
او ظرف شرق را نشان داد . حاتم برخاست و براه افتاد و قدرت عجیبی در  
پای خود حس میکرد که او را بسرعت تمام از آن ریگزار سوزان خلاص  
کرد

پس از دوروز راه پیمائی خود را در حوالی شاه آباد یافت . چون به  
شهر داخل شد بخانه حسن بانو شتافت و معمای کوه ندا را بیان داشت . و



جواهراتیکه همراه آورده بود نشان داد .

حاتم از حسن بانو خواست تا معمای ششم را مطرح نماید حسن بانو مروارید درشتی را بحاتم نشان داد و گفت این مروارید لنگه دیگری دارد و من آن را میخواهم که جفت شود و از آن گوشواری بسازم . بدستور حاتم از روی مروارید بهمان اندازه از نقره ساختند و حاتم آنرا گرفت و بدنبال یافتن لنگه مروارید حرکت کرد .



## رفتن خانم طائی برای بدست آوردن لنگه مروارید



چون خانم طائی از شهر بیرون آمد راه صحرا را در پیش گرفت و رفت و رفت تا کنار جوی آبی رسید و بر تخته سنگی که زیر سایه درختی نهاده بودند نشست و سر برزاق نهاد و بفکر فرو رفت که بکدام جانب رود و چگونه مروارید را بدست آورد، در همین حال بود که خواب او را در بود و در عالم خواب يك جفت جانور هفت رنگ را دید که بآن درخت نزدیک میشدند. ماده جانور به نرش گفت: من از آب و هوای این ناحیه خوشم نیامده با آنکه انواع خوردنیها در دسترس ما میباشد ولی هوایش



بمن سازگار نیست .

نر جانور گفت : من میخوام چندی اینجا اقامت کنیم لکن اکنون که از هوای اینجا خوشتم نمی آید بکنار دریا میرویم و همان جا می مانیم .

ماده پرسید . چه وقت میرویم .

نر جوابداد : اگر زنده ماندم فردا صبح از اینجا خواهیم رفت . ناگهان آن دو جانور متوجه حاتم گشتند ، ماده گفت : ای همسر عزیزم این جوان کیست که در این مکان بخواب رفته و معلوم می شود که غمی بر دل دارد .

جانور نر گفت : او در پی یافتن مرواریدی بدرشتی تخم مرغابی از شهر و دیار خود آمده . او مردی سخاوتمند است و پیوسته در راه خدا قدم میزند و بهمنوعان خود کمک و یاری میکند و حاتم طائی نام دارد اکنون هم برای اینکه امیرزاده منیر را به محبوبش حسن بانو برساند بدنبال ششمین خواسته او که همان مروارید درشت است می رود . ماده جانور هفت رنگ از جفت خود پرسید : آیا از تو برمی آید که او را راهنمایی کنی ؟

جانور نر گفت : اگر مایل باشی او را راهنمایی میکنم .

ماده گفت : چه از این بهتر که اگر از دست ما خدمتی بر آید در حق بشر انجام دهیم . همانطور که پرندگان بخلق خدا نفع می رسانند ، اکنون دوره ای رسیده که مردم منفعتشان بکسی نمیرسد و از کثرت کبر و غرور



مردم بینوا را بحال خود میگذارند و میگذرند و غم ممنوع خود را نمی‌خورند .

فر گفت : اکنون بگذار در خصوص مرواریدی که باندازه تخم مرغابی است سخن بگویم . در قرون گذشته دو عدد از این مرواریدها از دریا بیرون کشیده شد که یکی بدست جمجاه و دیگری بدست شمس قهرمانی افتاد . شمس این مروارید بی نظیر را همچون جان خود گرامی میداشت و درون خزینه جواهراتی که داشت حفظ میکرد و در نواحی خراسان در شهر عظیمی که بنانهاده بود زندگی مینمود .

یکسال قهر طبیعت آن شهر آباد را بوسیله زلزله ویران و باخاک یکسان ساخت .

سالها از این قضیه گذشت تا آنکه چندی پیش گذار برزخ بازرگان در حالیکه دختر خود را همراه داشت بخرابه های آن شهر افتاد . لطف حق شامل حال آنها شد و خزانه شمس را کشف کردند و آن مروارید با جواهرات گرانبهای دیگر بدستان افتاد .

اما مروارید دیگر که در دست جمجاه بود همچنان در خزینه محفوظ میداشت تا آنکه کشورش مورد تاخت و تاز دشمن قرار گرفت . خودش بقتل رسید و کشورش بدست دیگران افتاد و همسرش که حامله بود آن مروارید عجیب را همراه برداشت و فرار کرد و از بیابانها و کوهها گذشت تا کنار دریا رسید . از قضا کشتی بازرگانی مسعود نام که درکناره لنکر انداخته بود عازم حرکت بود همسر جمجاه که میخواست



از آن سرزمین برود گریه و زاری آغاز کرد و التماس نمود که ای صاحب کشتی محض خدا مرا هم بکشتی خود سوار کن .

چون مسعود حال زار آتزن را که ظاهری آراسته داشت دید دلش سوخت و دستور داد تا او را نیز بکشتی سوار کنند . وقتی کشتی براه افتاد بازرگان از حال آن زن پرسش کرد، همسر جمجاه تمام ماجرای خود را بیان داشت و بازرگان که مردی دلرحم بود او را تسلی داد و چون اولاد و وارثی نداشت آتزن جوان را بفرزندی برگزید .

بازرگان وقتی بشهر خود رسید آتزن را بخانه خود برد . چند ماهی که از ورود شان گذشت مدت حمل آن زن بسر آمد و پسری بدنیا آورد که نامش را برزخ نهادند

بازرگان آن طفل بی پدر را همچون فرزند خود دوست داشت و بدست دایه اش سپرد . رفته رفته طفل بزرگ شد و بازرگان مریبان قابلی برای برزخ تعیین کرد تا او را همچون بزرگزادگان تربیت کنند و هنر و دانش بیاموزند چون برزخ بسن بلوغ رسید ، بازرگان را اجل فرا رسید و چشم از جهان بر بست و تمام دارائیش به مادر برزخ رسید . سالها گذشت و برزخ همچنان بداد و ستد و تجارت مشغول بود یکروز که از سفر دورود رازی برگشت مادر خود را در بستر بیماری دید . روز بروز حال آن زن بدتر میشد تا سرانجام وقتی احساس کرد که عمرش بسر رسیده برزخ را کنار بستر طلبید و آن مروارید را که سالها مخفی نگه داشته بود بدست برزخ سپرد . و این همان مرواریدی است که اکنون در دست حسن بانو میباشد و بدنبال



لنگدش این جوان را بکوه و صحرا فرستاده است .

ماده حیوان پرسید اکنون این جوان که برای خاطر خدا که -  
بخدمت خلق بسته چطور میتواند آن مروارید را پیدا کند .

فرگفت : این دیگر بسته بخواست خداوند است و هرگاه عمر این  
جوان بدنيا باقی باشد باید بطرف جنوب رهسپار شود و اگر بخواهد از  
خطرات مصون و محفوظ بماند مقداری از پرها را با خود برداشته ببرد تا  
بپای کوه قاف که رسید یکی از پرها را بسوزاند و در آب مخلوط کند و سروتن  
خود را با آن آب بشوید از بوی آن هیچ درنده و گزنده ای جرأت نزدیک  
شدن با او نخواهد داشت و چون از آن مکان گذشت و بجزیره ای رسید  
ساکنین جزیره او را نزد فرمانروای خود میبرند آنوقت باید بگوید که  
بدنبال پیدا کردن مروارید بزرگ بآن دیار آمده است .

ماده حیوان پرسید این جوان چگونه میتواند پره های ما را  
بدست آورد ؟

فر بخود حرکتی داد و چند پربرزمین ریخت .

حاتم از شوق چشم باز کرد دید پره های حیوان در چند قدمی او  
ریخته است ، برخاست و پرها را جمع کرد و در جیب گذاشت آن دو جوانور  
هفت رنگ نیز بسرعت از آنجا رفتند حاتم نیز آنطوریکه از جانور شنیده  
بود راه جنوب را در پیش گرفت و رفت و رفت تا با بادی بزرگی رسید ، شب را در  
آن آ بادی بسر آورد و روز دیگر در دشت و صحرا میرفت تا بپای کوهی رسید  
دنباله کوه را گرفت و رفت تا بصحرای بی انتها و گرمی داخل شد



چون آفتاب خیلی گرم بود برای رفع عطش بطلب آب بهر سو روان شد تا از دور چشمه آبی بنظر در آورد بر سرعت قدمهای خود افزود تا نزدیک آنچه را که تصور میکرد چشمه باشد رسید ولی با تعجب تمام دید مار سفید و بسیار بزرگی حلقه زده و از دور چون چشمه آبی بنظر می آمد .

حاتم که چنان دید خواست مراجعت کند که مار سر برداشت و بسخن در آمد و گفت : ای حاتم طائی چرا بر میگردی ؟

حاتم که دید مار سخن میگوید جواب داد : چون تشنه بودم بطلب آب آمدم ولی اینک که دیدم اشتباه کرده ام بر میگردم .

مار گفت : آنچه که تو میخواستی در همین نزدیکی پیدا میشود به همراه من بیا تا نشانت دهم . مار از جلو و حاتم بدنبالش برآه افتادند حاتم با خود گفت : اگر چه این مار با من حرف زد ولی هر چه باشد جانوری موزنی و زهر دار است و من نباید بدنبال او بروم خواست از همانجا برگردد لحظه ای ایستاد تا فاصله اش با مار زیاد شد مار که متوجه گردید حاتم ایستاده است گفت : ای جوان اندیشه بد بدل راه مده که من خیال صدمه زدن بتو را ندارم بهتر است بدنبال من بیائی .

حاتم بی اراده در عقب او روان شد تا بکنار باغ مصفائی رسید مار از جلو و حاتم بدنبالش داخل باغ گشته و از طراوت و زیبایی آن مکان تعجب کرد زیرا تا آن زمان چنان باغی جز در سرزمین پری زادگان ندیده بود . درختان میوه و گلهای رنگارنگ و جویبارهای زیبا باعث مسرت خاطر حاتم گردید و با اشاره مار روی فرشهای گرانبها که زیر درختی کنار چشمه





گسترده شده بود نشست .

سپس مارگفت همینجا تأمل کن تا برگردم . آنگاه کنار حوض  
تشتگی زیبایی که آب چشمه درون آن میریخت رفت و درون آب پرید  
و از چشم ناپدید گردید .

هنوز ساعتی نگذشته بود که پریخان با سینی های مرصع در دست  
از میان حوض بیرون آمدند و سینی ها را که انواع جواهرات رنگارنگ  
در آن نهاده بودند جلوی حاتم گذاشتند و کنار رفته دست بسینه ایستادند  
حاتم با آنها گفت : ای ماهرویان اینهمه زر و گوهر در نظر من ارزشی  
ندارد و بدردم نمیخورد . هنوز این سخن تمام نشده بود که دسته دیگر از  
از پریخان با سینی های پر از خوردنی و نوشیدنی و میوه های گوناگون از آب  
بیرون آمدند . و هنوز مقابل حاتم نرسیده بودند که جمعی پری با اتفاق ،  
ماهروئی که از نور جمالش آن محیط روشن شده بود از میان آب بیرون آمد .  
حاتم از پریروئی که نزدیکش ایستاده بود پرسید او کیست پری  
جواب داد : بهتراست از خودش سؤال کنی .

آن زیبارو بطرف حاتم آمد و دستش را گرفت و نزدیک خود نشاند .  
حاتم پرسید . افتخار هم صحبتی با چه بزرگواری را دارم . دختر گفت :  
من همانم که ساعتی پیش تورا باین مکان راهنمایی کردم .

حاتم متوجه شد ماری که او را باین باغ آورد همین پریرومیباشد .  
پس از صرف غذا و میوه هاییکه برای خوردن آورده بودند حاتم  
تفاوت فاحشی بین طعم و مزه آنها با میوه های مشابه احساس کرد . فقط در



ضیافت پری نوش لب شبیه آن میوه‌ها را خورده بود  
چند روزی حاتم در آن باغ باستراحت پرداخت آنگاه پری زاد  
چند تن از خدمتگزاران راه‌مراه حاتم کردند تا او را کنار جزیره برزخ رسانند.  
آنها تخت روانی آماده کردند و حاتم را روی آن قرار دادند و بهوا بلند  
شدند. پس از سه شبانه روز راه پیمائی در محل با صفائی که درختان بسیار  
داشت فرود آمدند و از حاتم اجازه طلبیدند که برای تهیه خوردنی جستجو  
کنند. دو نفر از آنها نزد حاتم ماندند و سایرین در پی خوردنی رفتند.  
ناگهان چند تن دیو که بعزم شکار بآن حوالی آمده بودند چشمشان به  
حاتم و پریزادان افتاد و با یکدیگر گفتند: عجیب است که اینجا آدمیزاد  
پیدا شده است.

پریزادان که دیوها را دیدند از ترس خواستند فرار کنند ولی به  
کمک حاتم با دیوان بچنگ پرداختند و یک تن از آنان را کشتند دیوان  
تخت روان حاتم را با آن دو پری برداشته روان شدند.  
آن چند تن پریزاد که در پی خوراکی رفته بودند چون بازگشتند  
اثری از دوستان خود و تخت روان حاتم ندیدند و چون جسد دیوی را پای درخت  
ملاحظه کردند یقین حاصل نمودند که آنها بچنگ دیوان اسیر شده‌اند  
یکی از پریزادان گفت: بیائید بالای درخت رفته کمین کنیم شاید یکی از  
دیوها برای بردن جسد دوستشان بیاید آنگاه از او سراغ حاتم و پریزادان  
بگیریم. لحظه بعد دیوی غرش کنان از هوا فرود آمد و بالای سر رفیق خود  
رفت پریزادگان ناگهان او را محاصره کرده از حال حاتم و دو تن همراهانش



رسیدند چون آن دیو از دادن جواب سرپیچی کرد بر سرش ریختند و او را دست بسته بحضور فرمانروای پریان که (شمس) نام داشت بردند .

فرمانروا از دیو پرسید تو تابع چه کسی هستی دیو جواب داد من از مقرنس (دیو تبعیت میکنم) .

شمس گفت : آیا مقرنس ضرب دست مرا فراموش کرده است من تو را آزاد میکنم بشرط آنکه ما را بسر زمینی که حاتم و دو تن پریزاد زندانی هستند راهنمایی کنی .

دیو محبوس ناچار قبول کرد و شمس با تفاق لشکریشماری از پریزادان سلاح بسراغ سرزمین مقرنس روان گشتند . جنگ سختی در زمین و هوادر گرفت و سرانجام لشکریان پری پیروز شدند و مقرنس را دستگیر کرده بحضور شمس آوردند .

شمس از او پرسید بگو به بینم آدمیزاد را کجا زندانی کرده ای امقرنس خنده و حشیا نه ای کرد و گفت . من دیروز او را بجای نهار خوردم .

شمس به پریزادگان دستور داد تا هیزم بسیاری گرد آورده آتش دهند و مقرنس را بازنجیر کنار آتش آوردند . شمس گفت : اکنون تورا جبران کشتن آدمیزاد در این توده آتش میسوزانم .

مقرنس که دید شوخی در کار نیست و بزودی در آتش سوخته خاکستر می شود بالتماس افتاد گفت : اگر دست از کشتن من برداری مکانی را که آدمیزادو آن دو پری را زندانی کرده اند بتو نشان میدهم .

شمس گفت : قبلا باید بسلیمان نبی قسم یسار کنی تا به تعهد خود

عمل نمائی .



مقرنس قسم یاد کرد و سپس بچند تن از همراهان خود دستور داد تا  
رفته و حاتم را با آن دو پری زاد بیاورند .

دیوها رفتند و حاتم را با پریزدان سلامت باز آوردند . شمس حاتم  
را با احترام بسیار نزد خود نشانید و گفت : من که بتو گوشزد کرده  
بودم دیوهای مزاحم سر راه تو قرار دارند و باید احتیاط را از ندهی .  
حاتم نخواست گناه را بگردن پری ها بیاندازد پس گفت . من خواستم در  
این مکان مصفا قدری تفرج کنم، لکن غافل بودم که دیوان در این حوالی  
مسکن کرده اند .

شمس پدر پریزاد، دستور آوردن خوراک و میوه داد .

پس از صرف غذا دیوها که تعهد کرده و قسم خورده بودند ترك مردم آزاری  
کنند بسوی کوههای مرتفع تنوره کشیده رفتند و حاتم بدستور شمس باتفاق  
پریزادان بسوی جزیره برزخ روی آوردند و بر بالای کوهی فرود آمدند  
آن کوه اقامتگاه پریزادان خوش سیما بود که امیر آنها عاشق دختر  
والی جزیره برزخ شده و شب و روز از فراق معشوقه ناله و زاری میکرد .  
چون حاتم آواز حزین او را شنید پرسید این آه و ناله از کیست ؟ و این  
سوز و گداز برای چیست ؟

پریزادان که اطلاع صحیحی نداشتند نتوانستند جواب درستی باین  
سؤال بدهند . حاتم ناچار برخاست و بر اثر صدا روان شد . وقتی نزدیک  
رسید جوان خوش سیمائی را دید که زیر درختی نشسته و اشک همچون  
سیل از چشمانش جاری و رنگش از شدت غم و غصه چون زعفران است



حاتم پرسید : ای جوان تورا چه میشود و چرا اشک میریزی ؟  
امیرزاده پریان چون چشمش بحاتم افتادگفت : ای آدمیزاد تو  
چرا اینجا آمدی ؟ و چه کاری داری ؟ و بچه وسیله‌ای خود را باین مکان  
رساندی ؟

حاتم گفت : من بدنبال یافتن مرواریدی که بدرستی تخم مرغابی  
است اینجا آمده‌ام . من جمله شنیده‌ام که والی جزیره برزخ سئوالی دارد  
که از هر کس می‌رسد جواب کافی دریافت نمیکند . من مایل‌م که بخدمت  
او رسیده و جواب سئوالش را بدهم .

پریزاد گفت : ما که از جنس پریان هستیم از عهده جواب آن  
بر نیامده ایم تو که از نژاد آدمیان هستی چگونه جواب آنرا خواهی داد.  
حاتم گفت : من بتفضل خدای بزرگ پاسخ میدهم اکنون سبب  
اندوه خود را باز گوی، شاید از دستم کاری بر آید .

جوان گفت : من دل‌باخته دختر والی برزخ شده‌ام و پسر والی  
این مکان میباشم روزیکه در بارگاه او حضور داشتم مرواریدی درشت‌تر  
از تخم مرغ دیدم والی برزخ از من پرسید بگو این مروارید از کدامین  
دریاست چون من از عهده جواب بر نیامدم گفت : برو و هر وقت از عهده  
این جواب بر آمدی اینجا برگرد .

هنگام خروج از بارگاه دختر والی را در ایوان قصر مشاهده کردم  
و از آن لحظه تا کنون اشک چشمانم خشک نشده و آب خوش از گلویم  
پائین نرفته است و آه و ناله من بهمین سبب است .



حاتم گفت : خاطر جمع باش من دریائی که محل پیدایش مروارید  
میباشد کشف میکنم و تو را به محبوبت میرساند . زیرا میدانم که آن  
مروارید بزرگ از درون صدف پیدانشده بلکه پرندهای که اکنون نسلش  
منقرض گردیده و دیگر در دنیا وجود ندارد در کنار جزیره ای فقط دو  
تخم گذاشت که بر اثر تحولاتی تبدیل بمروارید گردید یکی از آنها  
بدست برزخ بازرگان افتاد و دیگری نیز در جزیره برزخ باقی مانده است .  
جوان که این سخن را از حاتم شنید بر پایش افتاد و از وی  
سپاسگزاری کرد و دستور داد تخت روانی آورده خودش و حاتم روی  
آن نشستند و پریزادگان تخت را برداشته با آسمان بلند شدند و چون  
گذرشان از روی کوهی که مکان مهکال دیو بود افتاد مهکال بدیوان دیگری  
که تحت فرمان داشت دستور داد آنها را فرود آورند .

دیوها پریزادان را با تخت روان محاصره کردند و نزد مهکال  
آوردند . مهکال از آنها پرسید راست بگوئید این آدمیزاد را کجا  
می بردید .

گفتند ما عازم جزیره برزخ بودیم که شما ما را بالاجبار فرود  
آوردید .

مهکال خطاب به امیر زاده پریان کرد و پرسید من نام شما را از  
یاد برده ام .

پریزاد گفت : من امیر زاده مهر آور فرزند والی جزیره طومان  
می باشم .



مہکال دیوگفت خوب بگو تو با این آدمیزادہ چه آشنائی داری  
اورا بمن واگذار تا بخورم .

امیر زادہ گفت آیا عہد و پیمانی کہ با حضرت سلیمان بستہ اید  
از خاطر بردہ اید کہ بآدمیزادگان کاری نداشتہ باشید این آدمیزاد مردی  
دانشمند و خداشناس است و کشتن او صلاح نیست

مہکال گفت : پس چند روزی اورا نزد من بگذار تا از علم و دانش  
او بہرہ مند شویم .

مہر آور گفت : مشروط بر اینکہ کوچکترین صدمہای بہ او  
نرسائید . مہکال حاتم را درباغی جایداد و چندتن از دیوان را برای او  
قراول گذاشت .

پریزادگان چون مسافتی از آن مکان دور شدند بمشورت پرداختند  
کہ وقتی آفتاب غروب کرد از راہ ہوا بیاغ آمدہ اورا بر بایند و با خود  
ببرند نیمہ شب کہ قراولان در خواب بودند پریزادگان تخت روان را  
آوردند و حاتم را روی آن نشانده بہوا برخاستند و تا آفتاب بر آمد  
مسافت زیادی از آنجا دور شدہ بودند .

پس از چند روز بساحل دریای قہرمان رسیدند کہ جزیرہ برزخ  
در وسط آن قرار داشت .

مہر آور پری زاد گفت : در چند فرسخی اینجا جزیرہای قرار  
دارد کہ دارای اسبہای بالدار میباشد من و چندتن از ہمراہان میرویم



و اسب بالدار میآوریم تا سوار آن شده از اقیانوس بگذریم و بجزیره  
برزخ برسیم .

حاتم در کنار دریا بانتظار اسب بالدار نشست و مهر آور باتفا  
یکی از پریان رفت و پس از ساعتی با دو اسب بالدار برگشت .

حاتم باتفاق مهر آور سوار بر اسبها شد و پیر و از در آمدند و پس از یا  
روز بجزیره برزخ رسیدند و اسبها را بدرختی بستند و بدنبال شکار هر یا  
بسوئی روان شدند . پس از ساعتی که هر دو بمکان اول بازگشتند چند پرند  
شکار کرده بودند

حاتم آتشی بر افروخت و پرندگان را کباب کرده و خوردند و از میوه جاد  
درختان نیز استفاده نمودند .

مهر آور بحاتم گفت : اگر صلاح بدانی من بوطن خود رفته جمه  
از پریان را با خود بیاورم تا با جلال و شکوه بشهر مهیار داخل شوی  
حاتم گفت : تو میخواهی مرا در این جزیره بکته و تنها رها کنی  
مهر آور گفت : در این مکان هیچگونه خطری تو را تهدید نمیکند  
و میتوانی با خیال آسوده در انتظار بازگشت من باشی .

مهر آور سوار بر یکی از اسبهای بالدار شد و از حاتم وداع کرده چو  
شب فرا رسید حاتم به بالای درختی رفت و آنجا را برای خواب آما  
کرد .

صبح روز دیگر وقتی بیدار شد و از درخت پائین آمد باغ وسیعی  
دید که درش باز است حاتم به باغ داخل شد و از طراوت و زیبایی آن مک





سخت تعجب کرد ، گلهای رنگا رنگی را دید که تا آن روز مثل و مانندش را ندیده بود آن شب را نیز در آن باغ بسر برد و صبح روز دیگر بکنار دریا آمد تا تفرج کند ناگهان چشمش بر آسمان افتاد و دید دسته‌ای از پریرویان با تفاق مهر آور پیدا شدند و کنار ساحل پائین آمدند

مهر آور با حاتم روبوسی کرد و دستور داد تا خیمه‌ها برافراشتند . و بتهیه غذا پرداختند و چون از خوردن فارغ گشتند دسته‌ای از نوازندگان خوانندگان ورقاصان پریزاد مجلس را گرم کردند و آن روز تا پاسی از شب گذشته بسرور و شادی پرداختند .

صبح روز دیگر فرمان مهر آور روانه پایتخت جزیره برزخ گردیدند چون بکنار دیوار شهر رسیدند یکی از سرداران مہیار برزخی نزد آنها آمد و از مقصودشان پرسید .

مهر آور گفت : چندی قبل بحضور فرمانروای شما رسیدم و اکنون همراه این جوان که دانشمندی بی نظیر است آمده‌ایم تا فرمانروای شما را ملاقات کنیم .

مہیار چون این مطلب را از فرستاده خود شنید مهر آور و حاتم را بار داد و آندو با ادب و احترام فراوان بیارگاہ رفتند مہیار از دیدن آنها اظهار مسرت نمود و آن دوراکنار خود جای داد و با لطف و مہربانی از مقصود و منظورشان پرسید .

حاتم نمونه مروارید بزرگ را که با نقره ساخته شده بود بیرون آورد و به مہیار نشان داد و گفت : دختری بنام حسن بانو که پدرش برزخ



بازرگان نام دارد طالب جفت این مروارید میباشد و مرا در پی آن فرستاده است .

آنکاه جریان را از اول تا باخربیان داشت و سثوالی راکه مهبیار از مهر آور کرده بود و چگونگی پیدایش آن دو مروارید را بیان داشت . مهبیار که این پاسخ را شنید گفت اکنون مروارید و دختر هر دو را در اختیار تو میگذارم و میتوانی دختر را بهر که مایل باشی بدهی . حاتم رو به مهر آور کرد و گفت : اینک دختر از آن تست .

آنکاه بدستور مهبیار و سائل عروسی مهر آور با دختر فراهم گردید و حاتم مرواریدی را که از مهبیار گرفته بود برداشت و بعد از چند روز که در عیش و شادمانی آنها شرکت کرد ، بر اسب بالدار سوار گردید و بسوی شهر شاه آباد روان گشت و پس از چند روز به آنجا رسید و بحضور حسن بانورقت و مرواریدی را که از جزیره برزخ آورده بود تحویل داد . و گفت اکنون هفتمین سثوال را مطرح کن .

حسن بانو گفت : حال باید خبر حمام باد گرد را برای من بیاوری که آن حمام را چگونه بنیان گذاشته اند .

حاتم پرسید : تو بمن بگو که آن حمام در کدام طرف قرار دارد .

حسن بانو گفت : بطوریکه شنیده ام بین جنوب و مغرب قرار دارد .

حاتم از حسن بانو اجازه خواست و نزد امیرزاده منیر رفت و گفت اگر از این سفر باز گشتم و موفق بحل معمای آخری شدم حسن بانو از آن تو خواهد شد .



## رفتن حاتم ب جستجوی حمام بادگرد



حاتم پس از خروج از شهر شاه آباد بجانب جنوب روی آورد و بعد از چند روز شهری رسید و جمعی را دید که بدور چاه بزرگی حلقه زده اند حاتم چگونگی را پرسید گفتند : سه روز پیش پسر حاکم شهر بجنون آئی مبتلا شد و بر سر این چاه آمد و خود را سرنگون ساخت و تا امروز هر چه جستجو کرده اند او را پیدا ننموده اند و مادر و پدرش در این سه روزه بهر کس متوسل شدند جرأت نکرده که در این چاه داخل شود و او را زنده یا مرده بیرون آورد .



حاتم نزد حاکم رفت و گفت : اگر از مردم سرزمین تو کسی حاضر نیست داخل چاه شود منکه غریب این دیارم آماده میباشم بدرون چاه روم و از فرزندت خبری باز آرم . حاکم که این از خودگذشتگی را از حاتم دید او را دعا کرد و گفت : هر وسیله ای که برای داخل شدن در چاه لازم داری بگو تا فراهم سازم . حاتم مقداری طناب خواست و سفارش کرد جمعی از مردم را بر سر چاه بگمارید که اگر یکماه سپری شد و من باز نکشتم بر سر کار خود روند .

آنگاه حاتم طنابی بر کمر بست و بدرون چاه سرازیر شد، یکوقت متوجه گردید که بزمین خشکی پای نهاده و اثری از آب در آن چاه عمیق پیدا نیست .

چون با طرف خود نظر کرد در انتهای چاه نقطه روشنی بنظر در آورد و با نظر شتافت تا بدر باغی رسید که گلهای خوش رنگ و بو سراسر زمین را پوشانیده بود و عطر آن هوش از سر آدمی میر بود چون بدرون باغ نگاه کرد تختی از عاج دید که جوانی خوش سیما در کنار پریزادی نشسته و دور تادور تخت پریزادان دست بسینه ایستاده اند .

یکی از پریزادگان حاتم را دید و نزد پریزادی که بر تخت قرار داشت رفت و گفت : آدمیزادی کنار در ایستاده است .

پری رو بان جوان کرد و گفت : یکی از همجنسان تو آمده اگر مایل باشی او را بدرون آر و پذیرائی کن .

آن جوان گفت : بهتر است یکی از پریزادگان را بسراغ او بفرستی



تا او را بدرون آرد .

پری چندتن از کسان خود را فرستاد تا بعزت و احترام حاتم را به درون باغ راهنمایی کنند.

چون حاتم مقابل تخت رسید آن جوان از وی احوالپرسی کرد و سبب آمدنش را پرسید .

حاتم گفت : من از شهر شاه آباد بدنبال کشف معمای حمام بادگرد بیرون آمدم تا باین شهر رسیدم . چون مردم را بر سر چاه دیدم و سبب آنرا دانستم داخل چاه شدم و از این باغ سردر آوردم .

آن جوان گفت : پسر حاکم آن شهر منم روزی بر سر این چاه آمدم و جمال این پری را در چاه دیدم بی اختیار بدرون چاه پریدم وقتی این پری مهربان از راز دلم باخبر شد مرا پذیرفت و بوصول خود شادمان گرداکنون در کنار او خوشم و خیال بازگشت نزد پدر و مادرم ندارم .

حاتم گفت : این نهایت سنگدلی و بی انصافی است که تو در اینجا خوش باشی و پدر و مادر و کسانت قرار و آرام نداشته و اشک چشم خوراکشان باشد .

جوان گفت : اکنون دیگر اختیار بدست من نیست اگر پری اجازه فرماید میروم و آنهارا بزنده بودن خود مطمئن میسازم .

حاتم رو بجانب پری زاد کرد و گفت : اجازه میفرمائید که این جوان خبر زنده بودن خود را بپدر و مادرش برساند .

پری گفت : من او را ازین کار منع ننموده‌ام او بهوای دیدار من باین



مکان آمده و هر وقت هم که بخواهد میتواند بازگردد .

حاتم گفت : ای جوان اکنون که پری اجازه فرمود به همراه من بیا تا نزد پدر و مادرت بازگردیم .

جوان گفت : اگر بمن وعده دهد که در هفته يك شب با من بسربرد بادلخوشی از نزدش خواهم رفت .

حاتم گفت : من از جنس پریزادگان وفا و محبت بسیار دیده‌ام که صد يك آن را در نوع بشر نخواهی دید.

پری گفت : ای جوان اگر در حقیقت مرا دوست داری هر چه می‌گویم باید بجای آری تا دوستی و محبت خود را بر من ثابت نمایی

جوان گفت بفرما چه باید بکنم ؟ تا فوراً اطاعت نمایم .

پری دستور داد دیک بزرگی آورده بار گذاشتند و مقداری روغن در میان دیک ریختند سپس هیزم فراوانی زیر دیک روشن کردند و روغن را بجوش آوردند آن‌گاه بجوان عاشق گفت : اکنون برو و خود را درون این دیک جوشان بینداز تا یقین حاصل کنم که مرا از دل و جان دوست داری .

جوان بطرف دیک رفت و همینکه خواست خود را در آن اندازد پریزاد بسرعت خود را باورساند و دستش را محکم گرفت و نگه داشت و سرو صورتش را غرق بوسه ساخت و گفت : اینك بر من ثابت شد که تو از صمیم قلب مرا دوست داری .

مدت یکماه حاتم نزد آن جوان و پریزاد بسربرد و روزی ام گفت : ای پریزاد اکنون اجازه فرما تا با اتفاق این جوان نزد پدر و مادرت برگردیم .



پری دو نفر را مأمور کرد تا حاتم و جوان را بر لب چاه گذارند .  
لحظه‌ای بعد حاتم و پسر حاکم کنار چاه قرار داشتند . مردم که آنهارا دیدند  
فریاد شادی و سرور برداشتند و آن دو را روی دست بلند کردند و بقصر  
حاکم بردند، پدر و مادر بدیدن پسرشان شادمان گشتند و حاتم پس از چند  
روز توقف در نزد آنها اجازه گرفت و از آن شهر بیرون رفت . تا کنار شهر  
آبادی رسید، خارج شهر پیرمردی را ملاقات کرد و آن پیر بحاتم سلام داد  
و از وی خواست تا آن شب را در خانه او مهمان باشد .

حاتم پذیرفت و باتفاق پیرمرد بخانه اش رفت و چون شام صرف گردید  
و بصحبت نشستند پیر از مقصد حاتم سؤال کرد . حاتم گفت من بدنبال پیدا  
کردن حمام بادگرد میروم .

پیرمرد گفت : چه کسی با تو دشمنی داشته که بکه و تنها ترا بسراغ  
حمام بادگرد فرستاده . تا آنجائیکه من میدانم هر کس تاکنون برای  
یافتن حمام بادگرد رفته دیگر بازنگشته است .

چه آن حمام در شهری واقع شده که حاکم آن **قطعان** نام دارد و  
او جمعی را در سرحد گماشته که هر کس بطلب آن حمام رود دستگیر  
کرده و بحضورش برند . و تاکنون یکتن از آن نهائی که جهت پیدا کردن  
حمام مزبور رفته‌اند بازنگشته و معلوم نیست که کشته شده یا زنده‌اند .

حاتم جریان عشق امیرزاده منیر با حسن بانورا نقل کرد و گفت که  
آن بانو از من خواسته که بسراغ **حمام بادگرد** بروم و من محض رضای  
خدا اینکار را قبول کرده‌ام و تا امروز چند سال است که بهر سو رفته‌ام تا



شش معما را کشف نموده و اینک بدنبال آخرین معما میروم تا با حل کردن آن امیرزاده منیر را بوصول حسن بانو برسانم .

پیر مرد بحاتم گفت : رحمت بر پدر و مادر تو که برای خوشی دیگران خود را بیلا مبتلا کرده ای . تو باید بدانی که حمام بادگرد طلسم عجیبی است که کسی محل آنرا نمیداند از من بشنو و از همین راهی که آمده ای بازگرد و خود را بخطر میانداز .

حاتم گفت : من چون تعهد کرده ام نمیتوانم برگردم .

وقتی پیر مرد دید که حاتم از تصمیم خود منصرف نمیشود ناچار به همراه او از خانه بیرون آمد و گفت : ای جوان از دست راست برو که شهرهای زیادی بر سر راه تومی باشد، چون از تمام آنها بگذری بکوهی میرسی که در دامنه آن درختان بسیار روئیده است از آنجا میگذری به صحرائی وسیع میرسی که قدرت الهی را در آنجا ملاحظه میکنی . از آن صحرا میگذری بدو راهی میرسی، از راه دست چپ برو که راه دست راست سخت هراسناک است .

حاتم همه سخنان پیر مرد را بخاطر سپرد و از او وداع کرد و براه افتاد و از دهها شهر گذشت تا سرانجام از دور سیاهی شهری را دید و صدای ساز و نقاره شنید چون کنار دروازه رسید دید که بیرون شهر خیمه و خرگاه زده اند و یکی از خیمه ها بسیار مجلل و با شکوه است و مردم با صدای ساز و نقاره بشادی و پایکوبی مشغولند و دیدگهای بزرگی روی بار نهاده اند .

حاتم نزدیک شد و از مردم پرسید چه خبر است ؟





گفتند هر سال در چنین روزی جانوری از صحرا بصورت آدمیزاد می‌آید و دختری زاکه بزر و زیور آراسته و بزرگ کرده‌اند بر میدارد و با خود میبرد و کسی نمیداند که بسر آن دختر چه می‌آورد، روز بعد از بردن دختر، همگی شهر ماتم می‌گیرند و هفت روز عزاداری میکنند امروز روز نیست که آن جانور آدمی صورت می‌آید که دختر را برداشته با خود ببرد .

حاتم با خود گفت : این چه جور جانوری است ، من باید هر طور شده از این راز سردر آورم .

چون ورود آن جانور نزدیک شد حاتم در کناری ایستاد و تمام مردم از چادرها بیرون آمده بتماشای مشغول گشتند که ناگاه از دور مار عظیم الجثدی پدیدار گشت و چون نزدیک رسید روی خاک غلظی زد و بصورت آدمیزاد خوشروئی درآمد و بجانب خیمه حاکم روان گشت حاکم او را بر تخت نشاند و دستور داد تا دخترها از مقابل او رژه بروند

او با دقت تمام بصورت دختران خیره گشت و دست بدوش دختر حاکم گذاشت و این امر نشانه آن بود که دختر حاکم را برگزیده است .  
حاتم که بیرون سرا پرده ایستاده بود تمام جریان را تماشا می‌کرد قدم پیش گذاشت و گفت : اختیار دار شهر من هستم و امروز از سفر دور و درازی باز گشته‌ام ، بین ما چنین مرسوم است که قبل از انتخاب دختر باید ظرفی شربت بنوشی . آن جوان قبول کرد و حاتم ظرفی شربت حاضر کرد و مهره دختر خرم را درون آن انداخت و بیرون آورد و بدست آن جوان ناشناس داد جوان یکمرتبه سر کشید . و تمام علومی که برای تغییر شکل بیاد داشت



فراموش کرد آنگاه حاتم دستورداد تا خمره بزرگی آوردند آنگاه رو بجوان ناشناس کرد وگفت دومین رسم ما اینستکه قبل از بردن دختر باید ساعتی درون این خمره بمانی و چون بیرون آمدی دخترا برداشته با خود ببری .

آن جوان که بعلم و قدرت خود مغرور بود با خونسردی داخل خمره شد ، حاتم در خمره را گذاشت و با خواندن اسم اعظم در آن را محکم کرد . آنگاه با صدای بلندی گفت : اکنون از خمره بیرون بیا .

آن ناشناس که از طایفه اجنه بود هر قدر تقلا کرد نتوانست بیرون بیاید

بدستور حاتم هیزم زیادی جمع کردند و در اطراف خمره ریختند و آتش زدند . وقتی حرارت بداخل خمره رسید صدای داد و فریاد آن موجود مرموز از درون خمره بلند شد ولی هر چه نعره کشید حاتم اعتنائی نکرد تا پاك سوخت و خاکستر شد آنگاه دستورداد تا چاله عمیقی در صحرا کنند و خمره را درسته در خاک کردند و رویش را پوشاندند ، پس حاتم رو به حاکم و حاضران کرد وگفت : خاطر جمع باشید که بیاری خدای بزرگ این بلای عظیم را از سر شما دور کردم .

حاکم فرمود تا زرو جواهر بسیار نثار حاتم کردند ولی حاتم گفت : این کار من بخاطر دستمزد نبود بلکه برای رضای خدا کردم ، حاتم گفت این زرها را بین فقرا و محتاجان قسمت کنید .

حاتم سه روز در آن شهر بسر برد و روز چهارم از شهر بیرون آمد و پیاپی گوهی که



پیرمرد گفته بود رسید و از آنجا گذشت و وارد صحرای وسیعی گردید و عجایب بسیار دید . چون از صحرا گذشت طبق دستور پیرمرد راه چپ را در پیش گرفت و رفت ولی پس از مدتی برگشت و از جاده طرف راست روان گردید تا به پیشه وحشت رسید و جانوران عجیب و غریبی مشاهده کرد، با خود گفت چون بنصیحت پیرمرد رفتار نکردم گرفتار چنین ناراحتی گردیدم ناگهان دسته بزرگی کژدم را دید که بطرفش پیش میآیند حاتم با خود گفت : تصور نمیکنم از این خطر جان سلامت برم خدایا بفریادم برس ناگهان پیرروشن ضمیری را دید که دستش را گرفت و گفت : ابداً واهمه نداشته باش . حاتم پیرمرد را شناخت و گفت : اکنون چگونه خود را از خطر این جانوران حفظ کنم پیرمرد گفت مهره دختر خرس را بر زمین بینداز و تماشا کن . حاتم مهره را بر زمین افکند ابتدا مهره برنگ طلا درآمد و سپس سبز و آخر سرخ شد و چون کژدمها آن رنگ را دیدند بیجان یکدیگر افتادند و بضر نیش از پای درآمدند آن گاه کرکسهای زیادی در آسمان پدیدار گشتند و لاشه کژدمها را بردند، حاتم مهره را برداشت و براه افتاد تا بشهر بزرگی رسید مردم که حاتم را دیدند از وی پرسیدند : از کدام راه آمدی ؟

وقتی حاتم راهی را که آمده بود نشان داد همگی مات و مبهوت شدند که چگونه توانسته خود را سلامت تا آنجا برساند و چطور از خطر جانوران درنده و گزنده محفوظ مانده است .

حاتم گفت : لطف و کرم خداوندی شامل حال من شد و تمام موانع



را از سر راه من برداشت :

کاروانیان که شنیدند خطری وجود ندارد از همان راه روان شدند.  
حاکم شهر حاتم را احضار کرد و گفت : چون متحمل رنج و زحمت  
بسیار شده‌ای چند روزی مهمان ما باش و از مصاحبت و تجربیات خود، ما را  
خرسند ساز.

ولی حاکم باطناً میخواست که خبر سلامتی کاروان برسد. تا چنانچه  
حاتم دروغ گفته باشد مجازات شود.

چند روز بعد کاروانیان برگشتند و گفتند خطری وجود ندارد،  
والی شهر از حاتم عذرخواست و گفت : امیدوارم که مرا عفو کنی  
حاتم با تعجب پرسید : معذرت خواهی برای چیست ؟  
من از روزیکه باین شهر وارد شدم مورد لطف و محبت و مهمان  
نوازی شما قرار گرفتم .

والی گفت : ولی من تو را مخصوصاً اینجا نگاه داشتم تا کاروانیان  
از امنیت راه خبر آورند و هر گاه دروغ گفته باشی ترا مجازات کنم. بنا بر این  
میخواهم که مرا ببخشی .

حاتم گفت : ولی من هیچوقت دروغ نگفته و نمیگویم .

والی گفت : اکنون چنانچه بخواهی بسوی وطن خود بازگردی  
عده‌ای را مأمور میکنم تا تو را همراهی کنند .

حاتم گفت : ولی من برای انجام کاری باین سرزمین آمده‌ام و اگر  
مرا راهنمایی کنی تا بمقصود خود نائل آیم منت بر من گذاشته‌ای ؟ من



عازم مکانی هستم که حمام بادگرد در آن جا قرار دارد .  
والی گفت : ای جوان هر کس بطلب حمام بادگرد رفته دیگر باز  
نگشته است . بهتر است از این خیال منصرف شوی و جان خود را بمخاطره  
نیاندازی .

حاتم گفت : ولی من قول داده‌ام که بآن مکان رفته و خبر باز آرم .  
والی که دید حاتم از تصمیم خود بر نمی‌گردد چند تن بلدراه همراهش  
کرد تا او را بحوالی حمام برسانند و بازگردند .  
پس از چند روز راه پیمائی بجائی رسیدند که همراهان حاتم گفتند ،  
مادیکر از این مکان جلوتر نمی‌آئیم .

حاتم بناچار از آنها وداع کرد و پیش‌رفت تا بشهر قطعان رسید و در  
کاروانسرائی منزل کرد و روز بعد بحضور والی آن شهر رفت و چند عدد  
جواهر پیشکش کرد و گفت مردی بازرگانم و فعلا بجهانگردی مشغولم و  
در کاروانسرائی مسکن گزیده‌ام .

والی از حاتم خواست که یکی از ساختمانهای قصر آمده و منزل کند  
تا پس از چند روز استراحت در پی مقصود خود روان شود .

پس از سه روز حاتم از والی اجازه خواست تا بسوی حمام بادگرد  
حرکت کند . والی هر چه خواست حاتم را منصرف سازد ممکن نشد و  
صبح زود عازم گردید .

پس از ساعتی راه پیمائی بمکانی رسید که مجسمه‌های سنگی بسیاری  
سرپا ایستاده بودند و شباهت زیادی با دمیزادداشتند .



حاتم چشمش برستونی افتاد که کتیبه‌ای روی آن نقش کرده بودند  
وقتی بخواندن مطالب کتیبه پرداخت دید نوشته تیر و کمان را بردار و طوطی  
را شکار کن .

حاتم کمان را برداشت و تیری رها ساخت اما تیر بطوطی نخورد و  
پر کشید و روی سقف نشست .

حاتم صبر کرد تا دوباره طوطی بجای اول بازگشت و گفت :  
ای جوان از همین راهی که آمده‌ای برگرد چه اینجا جای تو نیست  
حاتم بر کتیبه نگریست دید نوشته اگر مرتبه اول نتوانستی مأیوس نشو  
و دوباره طوطی را هدف قرار ده حاتم نام خدا را بر زبان آورد و چشمهای  
خود را بست و تیر را رها کرد تیر بطوطی اصابت نمود و معالق زنان بر زمین  
افتاد که رعد و برق برخاست و باد شدیدی وزیدن گرفت .

حاتم سر برزانو نهاد و چشمهای خود را بست و چون سکوت برقرار  
شد چشمهای خود را باز کرد و دید اثری از طوطی و چیزهای دیگر نیست  
و تمام آن بتهای سنگی تبدیل به آدمیزاد شده و پپای حاتم افتادند و تشکر کردند.  
و باتفاق حاتم بسوی حمام بادگرد روان شدند ناگهان در بان حمام را که  
سامان اورك نام داشت ملاقات کردند و او الماس بسیار بزرگی را که در  
دست داشت به حاتم داد و گفت : این جواهر گرانبها زیر خیزانه حمام قرار  
داشت و آب را گرم میکرد .

و بهمین سبب بغلط نام حمام را بادگرد نهاده بودند .

حاتم الماس را گرفت و باتفاق آن عده که بصورت آدمیزاد درآمده



بودند روان شدند تا بشهر قطعان رسیدند . حاتم ازوالی خواست تا تعدادی اسب در اختیار آن جمع گذارد تا بوطنهای خود بازگردند حاتم نیز از آن سرزمین بسوی شهر شاه آباد روان شد و یکسر نزد امیرزاده منیر رفت و او را با خود بخانه حسن بانو برد و الماس را پیش رویش نهاد و گفت : اکنون باید بتعهد خود عمل نمائی .

حسن بانو که دیگر بهانه‌ای نداشت گفت : ای حاتم من در اختیار تو هستم .

حاتم گفت : اکنون میخواهم تو را برای امیرزاده منیر عقد کرده بهمسری او در آورم که عاشقی دلسوخته و پاکباز است .

هنگام انجام مراسم عقد امیرزاده منیر وقتی صورت زیبای عروس را دید از کثرت شوق از هوش رفت .

حاتم که آن دورا بوصال یکدیگر رسانده بود پس از دوازده سال و هفت ماه و سیزده روز سرگردانی و روبرو شدن با خطرات بی‌شمار بشهر پریان و نزد نوش‌مهر که در انتظارش بود شتافت و آن لعبت بی‌همتارا با خود بشهر یمن برد و سالهای متمادی بخوبی و خوشی بزندگی پرداخت .

پایان



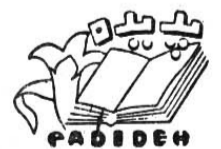






## قصه های ایرانی

- ۱- افسانه‌هایی از : شاهنامه
- ۲- افسانه‌هایی از: زبان مادر بزرگ‌ها
- ۳- افسانه‌هایی از : روستایان ایران
- ۴- افسانه‌هایی از : دراویش
- ۵- افسانه‌هایی از : حاتم طائی
- ۶- افسانه‌هایی از : مشرق زمین
- ۷- قصه‌های عامیانه
- ۸- ۹ قصه‌ها ۲ و ۱
- ۱۰- ۱۱ ملانصرالدین ۲۹۱
- ۱۲- قصه‌های پیشین
- ۱۲- قصه‌هایی از : هزار و یکشب
- ۱۴- شبهای عرب
- ۱۵- لیلی و مجنون - خسرو شیرین  
یوسف و زلیخا
- ۱۶- چهار درویش
- ۱۷- ملک جمشید
- ۱۸- فلک ناز
- ۱۹- رستم نامه
- ۲۰- ضرب المثل‌ها
- ۲۱- برزو پسر سهراب
- ۲۲- افسانه‌های جنوب
- ۲۳- درمیان ابرها
- ۲۴- داستانهای بزرگان
- ۲۵- مثل‌های بروجردی



انتشارات پدیده - شاه‌آباد  
خیابان ملت

تلفن } ۳۱۶۷۰۰  
          } ۳۰۳۹۷۸

قیمت ۱۰۰ ریال